

اول سموئیل

این کتاب با تولد سموئیل نبی آغاز می‌شود و با مرگ شائول پادشاه به پایان می‌رسد. سموئیل، که از دوران کودکی در خانه خدا بزرگ شده بود، بخوبی قوم اسرائیل را هدایت و اداره می‌کرد. با اینحال مردم از او خواستند پادشاهی برای آنان تعیین کند. بنابراین او شائول را بعنوان نخستین پادشاه اسرائیل انتخاب می‌کند.

آغاز کار شائول بسیار خوب بود، اما بتدریج او از خدا دور شد. خداوند از سموئیل خواست داود را بجای شائول انتخاب کند. در این ضمن داود با کشتن جلیات فلسطینی، محبوب مردم اسرائیل می‌شود. با وجود محبت‌هایی که داود نسبت به شائول نشان می‌دهد، حسادت شائول نسبت به داود روز به روز می‌افزود. بین یوناتان، پسر شائول، و داود دوستی صمیمی ایجاد می‌شود و این موضوع باعث حسادت بیشتر شائول می‌گردد و او در صدد قتل داود برمی‌آید. داود از دست شائول فرار می‌کند و تعقیب شائول بی‌نتیجه می‌ماند. در این ضمن، اسرائیل و فلسطین با یکدیگر در جنگ بودند. شائول و یوناتان در این جنگ کشته می‌شوند و به این ترتیب کتاب اول سموئیل به پایان می‌رسد.

تولد سموئیل

مردی بود به نام القانه از قبیلهٔ افرایم که در رامه تایم صوفیم واقع در کوهستان افرایم زندگی می‌کرد. نام پدر او یروحام بود. (یروحام پسر الیهو، الیهو پسر توحو، و توحو پسر صوف بود.)^۲ القانه دو زن داشت به نامهای حنا و فننه. فننه صاحب اولاد بود، اما حنا فرزندی نداشت.

^۳ القانه هر سال با خانوادهٔ خود به خیمهٔ عبادت واقع در شیلوه می‌رفت تا خداوند قادر متعال را عبادت نموده، به او قربانی تقدیم کند. (کاهنایی که در آن موقع انجام وظیفه می‌نمودند، حُفنی و فینحاس، پسران عیلی بودند.)^۴ القانه روزی که قربانی می‌کرد به زنش فننه و به فرزندان او هر کدام، یک سهم از گوشت قربانی می‌داد؛^۵ اما به حنا دو سهم می‌داد، چون هر چند خداوند رحم او را بسته بود و او بچه‌ای نداشت، ولی القانه او را خیلی دوست می‌داشت.

^۶ فننه پیوسته به حنا طعنه می‌زد و او را سخت می‌رنجاند، برای اینکه حنا نازا بود.^۷ هر سال که به شیلوه می‌رفتند، فننه حنا را می‌رنجاند، بحدی که حنا از غصه می‌گریست و چیزی نمی‌خورد.^۸ شوهرش

القانه از او می‌پرسید: «حنا چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ چرا چیزی نمی‌خوری؟ چرا این قدر غمگین هستی؟ آیا من برای تو از ده پسر بهتر نیستم؟»

^۹ وقتی آنها در شیلوه بودند، روزی پس از صرف غذا، حنا برخاست و به خیمهٔ عبادت رفت و با غمی جانکاه به حضور خداوند دعا کرد و به تلخی گریست. (در این موقع، عیلی کاهن کنار در ورودی خیمهٔ عبادت در جای همیشگی خود نشسته بود.)

^{۱۱} حنا نذر کرده، گفت: «ای خداوند قادر متعال، به حال زار من توجه نما. کنیز خود را فراموش نکن و دعای او را اجابت فرما. اگر پسری به من عطا کنی، او را به تو تقدیم می‌کنم تا در تمام عمر خود وقف تو باشد و موی سرش هرگز تراشیده نشود.»^{*}

^{۱۲} و ^{۱۳} حنا مدت طولانی به دعا ادامه داد. او دردل خود دعا می‌کرد و صدایش را کسی نمی‌شنید. وقتی عیلی دید حنا لبهایش تکان می‌خورد ولی صدایش شنیده نمی‌شود، گمان برد مست است.^{۱۴} پس به وی

* تراشیدن موی سر نشانهٔ وقف مردان به خداوند بود. نگاه کنید به اعداد ۶:۵.

نمود و این پسر را به من بخشید. ^{۲۸} حال، او را به خداوند تقدیم می‌کنم که تا زنده است خداوند را خدمت نماید.» پس پسرش را در خیمهٔ عبادت گذاشت تا خدمتگزار خداوند باشد.

دعای حنا

۲ حنا اینطور دعا کرد:

«خداوند قلب مرا از شادی لبریز ساخته است، او به من قدرت بخشیده و مرا تقویت نموده است. بر دشمنانم می‌خندم و خوشحالم، چون خداوند مرا یاری کرده است!

۲ «هیچکس مثل خداوند مقدس نیست، غیر از او خدایی نیست، مثل خدای ما پناهگاهی نیست.

۳ «از سخنان و رفتار متکبران دست بردارید، زیرا خداوند همه چیز را می‌داند؛ اوست که کارهای مردم را داوری می‌کند. ^۴ کمان جنگاوران شکسته شد، اما افتادگان قوت یافتند.

۵ «آنانی که سیر بودند برای نان، خود را اجیر کردند،

ولی کسانی که گرسنه بودند سیر و راحت شدند. زن نازا هفت فرزند زاییده است، اما آنکه فرزندان زیاد داشت، بی‌اولاد شده است.

۶ «خداوند می‌میراند و زنده می‌کند، به گور فرو می‌برد و بر می‌خیزاند.

۷ خداوند فقیر می‌کند و غنی می‌سازد، پست می‌کند و بلند می‌گرداند.

۸ فقیر را از خاک بر می‌افرازد،

محتاج را از بدبختی بیرون می‌کشد،

و ایشان را چون شاهزادگان بر تخت عزت می‌نشانند.

ستونهای زمین از آن خداوند است، او بر آنها زمین را استوار کرده است.

گفت: «چرا مست به اینجا آمده‌ای؟ این عادت را ترک کن!»

۱۵ و ۱۶ حنا در جواب گفت: «نه ای سرورم، من مست نیستم بلکه زنی دل شکسته‌ام. من دعا می‌کردم و غم خود را با خداوند در میان می‌گذاشتم. گمان نکن که من زنی میگسار هستم.»

۱۷ عیلی گفت: «خدای اسرائیل، آنچه را از او خواستی به تو بدهد! حال، به سلامتی برو!»

۱۸ حنا از عیلی تشکر نمود و با خوشحالی برگشت و غذا خورد و دیگر غمگین نبود.

۱۹ روز بعد، صبح زود تمام اعضای خانوادهٔ القانه برخاسته، برای پرستش خداوند به خیمهٔ عبادت رفتند و سپس به خانهٔ خود در رامه بازگشتند. وقتی القانه با حنا همبستر شد، خداوند خواستهٔ او را به یاد آورد. ^{۲۰} پس از چندی حنا حامله شده، پسری زایید و او را سموئیل (یعنی «خواسته شده از خدا») نامید و گفت: «من او را از خداوند درخواست نمودم.»

حنا سموئیل را وقف می‌کند

۲۱ سال بعد طبق معمول، القانه با خانوادهٔ خود به عبادتگاه رفت تا قربانی سالیانه را به خداوند تقدیم کند و نذر خود را ادا نماید. ^{۲۲} اما حنا همراه آنها نرفت. او به شوهرش گفت: «وقتی بچه از شیر گرفته شد، آنوقت به عبادتگاه خداوند خواهم رفت و او را با خود خواهم برد تا همیشه در آنجا بماند.»

۲۳ القانه موافقت کرد و گفت: «آنچه مایل هستی بکن. در خانه بمان تا بچه از شیر گرفته شود. هر چه خواست خداوند است، بشود.» پس حنا در خانه ماند تا بچه از شیر گرفته شد. ^{۲۴} آنوقت با اینکه بچه کوچک بود، او را برداشته، همراه با یک گاو نر سه ساله برای قربانی و ده کیلوگرم آرد و یک مشک شراب به خیمهٔ عبادت در شیلوه برد. ^{۲۵} بعد از تقدیم قربانی، بچه را پیش عیلی کاهن بردند.

۲۶ حنا از عیلی پرسید: «ای سرورم، آیا مرا بخاطر داری؟ من همان زنی هستم که در اینجا ایستاده، به حضور خداوند دعا کردم ^{۲۷} و از خدا درخواست نمودم که به من فرزندی بدهد. او دعایم را مستجاب

سموئیل می دوخت و هنگامی که با شوهرش برای قربانی کردن می آمد، آن را به سموئیل می داد.^{۲۰} پیش از مراجعت، عیلی کاهن، پدر و مادر سموئیل را برکت می داد و برای ایشان دعا می کرد که خداوند فرزندان دیگر نیز به آنها بدهد تا جای سموئیل را که در خدمت خداوند بود، بگیرند.^{۲۱} پس خداوند سه پسر و دو دختر دیگر به حنا بخشید. در ضمن، سموئیل در خدمت خداوند رشد می کرد.

^{۲۲} عیلی خیلی پیر شده بود. او از رفتار پسرانش با قوم اسرائیل اطلاع داشت و می دانست که پسرانش با زنانی که کنار در ورودی خیمه عبادت خدمت می کنند همخواب می شوند.^{۲۳} پس به پسرانش گفت: «چرا چنین می کنید؟ درباره کارهای بد شما از تمام قوم می شنوم.^{۲۴} ای پسرانم، از این کارها دست بردارید. آنچه از قوم خداوند درباره شما می شنوم، وحشتناک است!^{۲۵} اگر کسی نسبت به ممنوع خود گناه ورزد، خدا ممکن است برای او شفاعت کند، اما برای شما که برضد خود خداوند گناه ورزیده اید، کیست که بتواند شفاعت نماید؟» ولی آنها به سخنان پدر خود گوش ندادند، زیرا خداوند می خواست آنها را هلاک کند.

^{۲۶} اما سموئیل کوچک رشد می کرد و خداوند و مردم او را دوست می داشتند.

پیشگویی بر ضد خاندان عیلی

^{۲۷} روزی یک نبی نزد عیلی آمد و از طرف خداوند برای او این پیغام را آورد: «آیا زمانی که اجداد تو در مصر برده فرعون بودند، قدرت خود را به آنها نشان ندادم؟^{۲۸} آیا جد تو لاوی را از میان برادرانش انتخاب نکردم تا کاهن من باشد و بر قربانگاه من قربانی کند و بخور بسوزاند و لباس کاهنی را در حضورم بیوشد؟ آیا تمام هدایایی را که قوم اسرائیل بر آتش تقدیم می کنند، برای شما کاهنان تعیین نکردم؟^{۲۹} پس چرا اینقدر حریص هستید و

^۹ «خدا مقدسین خود را حفظ می کند، اما بدکاران در تاریکی محو می شوند؛ انسان با قدرت خود نیست که موفق می شود.^{۱۰} کسانی که با خداوند مخالفت کنند نابود می گردند.

خدا بر آنها از آسمان صاعقه خواهد فرستاد؛ خداوند بر تمام دنیا داوری خواهد کرد. او به پادشاه خود قدرت می بخشد، و برگزیده خود را پیروز می گرداند.»^{۱۱} آنگاه القانه به خانه خود در رامه برگشت، ولی سموئیل در شیلوه ماند و زیر نظر عیلی به خدمت خداوند مشغول شد.

پسران فاسد عیلی

^{۱۲} اما پسران خود عیلی بسیار فاسد بودند و برای خداوند احترامی قایل نبودند.^{۱۳} و^{۱۴} وقتی کسی قربانی می کرد و گوشت قربانی را در دیگ می گذاشت تا بپزد، آنها یکی از نوکران خود را با چنگال سه دندانه ای می فرستادند تا آن را به داخل دیگ فرو برد و از گوشتی که در حال پختن بود هر قدر بیرون می آمد برای ایشان ببرد. پسران عیلی به همین طریق با تمام بنی اسرائیل که برای عبادت به شیلوه می آمدند، رفتار می کردند.^{۱۵} گاهی نوکر ایشان پیش کسانی که می خواستند قربانی کنند می آمد و پیش از سوزاندن پیه قربانی، از آنها گوشت مطالبه می کرد؛ او بجای گوشت پخته، گوشت خام می خواست تا برای پسران عیلی کباب کند.^{۱۶} اگر کسی اعتراض می نمود و می گفت: «اول بگذار پیه آن بر قربانگاه سوزانده شود، بعد هر قدر گوشت می خواهی بردار.»^{*} آن نوکر می گفت: «نه، گوشت را حالا به من بده، و گرنه خودم به زور می گیرم.»

^{۱۷} گناه پسران عیلی در نظر خداوند بسیار عظیم بود، زیرا به قربانی هایی که مردم به خداوند تقدیم می کردند، بی احترامی می نمودند.

^{۱۸} سموئیل هر چند بچه ای بیش نبود، ولی جلیقه مخصوص کاهنان را می پوشید و خداوند را خدمت می نمود.^{۱۹} مادرش هر سال یک ردای کوچک برای

* مطابق شریعت، پیه قربانی می بایست بر قربانگاه سوزانده شود.

سموئیل در جواب گفت: «بلی، آقا!» و از جا برخاسته، نزد عیلی شتافت و گفت: «چه فرمایشی دارید؟ در خدمتگزاری حاضریم.»
عیلی گفت: «من تو را نخواندم؛ برو بخواب!» او رفت و خوابید.

بار دیگر خداوند سموئیل را خواند. این دفعه نیز او برخاست و نزد عیلی شتافت و باز گفت: «چه فرمایشی دارید؟ در خدمتگزاری حاضریم.»

عیلی گفت: «پسرم، من تو را نخواندم؛ برو بخواب!» سموئیل نمی دانست که این خداوند است که او را می خواند چون تا آن موقع، خداوند با او سخن نگفته بود.^۶ خداوند برای سومین بار سموئیل را خواند و او چون دفعات پیش برخاسته، نزد عیلی رفت و باز گفت: «چه فرمایشی دارید؟ در خدمتگزاری حاضریم.» آنگاه عیلی دریافت که این خداوند است که سموئیل را می خواند.^۹ پس به او گفت: «برو بخواب! اگر این بار تو را بخواند بگو: خداوند بفرما، خدمتگزارت گوش به فرمان تو است.» پس سموئیل رفت و خوابید.

بار خداوند سموئیل را مانند دفعات پیش خواند: «سموئیل! سموئیل!» و سموئیل گفت: «بفرما، خدمتگزارت گوش به فرمان توست.»

خداوند به او فرمود: «من در اسرائیل کاری انجام خواهم داد که مردم از شنیدنش به خود بلرزند.^{۱۲} آن بلاهایی را که دربارهٔ خاندان عیلی گفتم بر او نازل خواهم کرد.^{۱۳} به او گفته‌ام که تا ابد خانوادهٔ او را مجازات می‌کنم، چونکه پسرانش نسبت به من گناه می‌ورزند و او با اینکه از گناه ایشان آگاه است آنها را از این کار باز نمی‌دارد.^{۱۴} پس به تأکید اعلام داشتم که حتی قربانی و هدیه نمی‌تواند گناه خاندان عیلی را کفاره کند.»

سموئیل تا صبح خوابید. بعد برخاسته، طبق معمول درهای خانهٔ خداوند را باز کرد. او می‌ترسید آنچه را که خداوند به وی گفته بود، برای عیلی بازگو نماید.^{۱۷} اما عیلی او را خوانده، گفت: «پسرم، خداوند به تو چه گفت؟ همه چیز را برای من تعریف کن. اگر چیزی از من پنهان کنی خدا تو را تنبیه نماید!»

می‌خواهید قربانی‌ها و هدایایی را نیز که برای من می‌آورند، تصاحب نمایید؟ چرا پسران خود را بیش از من احترام می‌کنی؟ تو و پسرانت با خوردن بهترین قسمت هدایای قوم من، خود را چاق و فربه ساخته‌اید.^{۳۰} بنابراین، من که خداوند، خدای اسرائیل هستم اعلان می‌کنم که اگر چه گفتم که خاندان تو و خاندان پدرت برای همیشه کاهنان من خواهند بود، اما شما را از این خدمت برکنار می‌کنم. هر که مرا احترام کند، او را احترام خواهم نمود و هر که مرا تحقیر کند او را تحقیر خواهم کرد.^{۳۱} زمانی می‌رسد که خاندان تو را برخوادم انداخت بطوری که افراد خانوات همه جوانمرگ شده، به سن پیری نخواهند رسید^{۳۲} و چشمان تو مصیبتی را که دامنگیر عبادتگاه من می‌شود خواهد دید. من به بنی اسرائیل برکت خواهم داد، اما در خاندان تو هیچکس به سن پیری نخواهد رسید.^{۳۳} آنانی نیز که از خاندان تو باقی بمانند، باعث غم و رنج تو خواهند شد و تمام نسل تو در جوانی خواهند مرد.^{۳۴} برای اینکه ثابت شود هر آنچه به تو گفتم واقع خواهد شد، بدان که دو پسرت حُفنی و فینحاس در یک روز خواهند مرد!

«سپس کاهن امینی روی کار خواهم آورد که مطابق میل من خدمت کند و هر آنچه را که به او دستور دهم انجام دهد. به او فرزندان خواهم بخشید و آنها برای پادشاه برگزیدهٔ من تا ابد کاهن خواهند شد.^{۳۶} آنگاه هر که از خاندان تو باقی مانده باشد برای پول و نان در برابر او زانو زده، تعظیم خواهد کرد و خواهد گفت: التماس می‌کنم در میان کاهنان خود به من کاری بدهید تا شکم خود را سیر کنم.»

خداوند سموئیل را می‌خواند

۳ در آن روزهایی که سموئیل کوچک زیر نظر عیلی، خداوند را خدمت می‌کرد، از جانب خداوند به ندرت پیغامی می‌رسید.^{۳۲} عیلی، چشمانش بسبب پیری تار شده بود. یک شب وقتی او در جای خود و سموئیل هم در خیمهٔ عبادت که صندوق عهد خدا در آن قرار داشت، خوابیده بودند، نزدیک سحر،^۵ خداوند سموئیل را خواند و

هستند که مصریها را در بیابان با بلایا نابود کردند.^۹ ای فلسطینیها با تمام نیرو بجنگید و گرنه اسیر این عبرانیها خواهیم شد، همانگونه که آنها اسیر ما بودند.»

^{۱۰} پس فلسطینیها جنگیدند و اسرائیل بار دیگر شکست خورد. در آن روز، سی هزار نفر از مردان اسرائیلی کشته شدند و بقیه به خیمه‌های خود گریختند.^{۱۱} صندوق عهد خدا به دست فلسطینیها افتاد و حنفی و فینحاس، پسران عیلی نیز کشته شدند.

^{۱۲} همان روز، مردی از قبیله بنیامین از میدان جنگ گریخت و در حالیکه لباس خود را پاره نموده و خاک بر سرش ریخته بود، به شیلوه آمد.^{۱۳} عیلی کنار راه نشست، منتظر شنیدن خبر جنگ بود، زیرا برای صندوق عهد خدا نگران بود. چون قاصد، خبر جنگ را آورد و گفت که چه اتفاقی افتاده است ناگهان صدای شیون و زاری در شهر بلند شد.

^{۱۴} وقتی عیلی صدای شیون را شنید، گفت: «چه خبر است؟» قاصد بطرف عیلی شتافت و آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد.^{۱۵} (در این وقت، عیلی ۹۸ ساله و کور بود.)

^{۱۶} او به عیلی گفت: «من امروز از میدان جنگ فرار کرده، به اینجا آمده‌ام.»

عیلی پرسید: «پسرم، چه اتفاقی افتاده است؟»^{۱۷} او گفت: «اسرائیلیها از فلسطینیها شکست خورده‌اند و هزاران نفر از مردان جنگی ما کشته شده‌اند. دو پسر تو، حنفی و فینحاس مرده‌اند و صندوق عهد خدا نیز به دست فلسطینیها افتاده است.»^{۱۸} عیلی وقتی شنید که صندوق عهد به دست فلسطینیها افتاده، از روی صندلی خود که در کنار دروازه بود، به پشت افتاد و چون پیر و چاق بود گردنش شکست و مرد. او چهل سال رهبر اسرائیل بود.

^{۱۹} وقتی عروس عیلی، زن فینحاس، که حامله و نزدیک به زاییدن بود، شنید که صندوق عهد خدا گرفته شده و شوهر و پدر شوهرش نیز مرده‌اند، درد زایمانش شروع شد و زایید.^{۲۰} زنانی که دور او بودند، گفتند: «ناراحت نباش پسر زاییدی.» اما او که در حال مرگ بود هیچ جوابی نداد و اعتنا ننمود.

^{۱۸} پس سموئیل تمام آنچه را که خداوند به او گفته بود، برای عیلی بیان کرد. عیلی گفت: «این خواست خداوند است. بگذار آنچه در نظر وی پسند آید انجام دهد.»

^{۱۹} سموئیل بزرگ می‌شد و خداوند با او بود و تمام سخنان او را به انجام می‌رساند.^{۲۰} همه مردم اسرائیل از دان تا بئرشیع می‌دانستند که سموئیل از جانب خداوند برگزیده شده است تا نبی او باشد.^{۲۱} خداوند در خیمه عبادت واقع در شیلوه به سموئیل پیغام می‌داد و او نیز آن را برای قوم اسرائیل بازگو می‌کرد.

فلسطینیها صندوق عهد را می‌گیرند

۴ در آن زمان بین اسرائیلیها و فلسطینیها جنگ درگرفته بود. لشکر اسرائیلیها نزدیک ابن‌عزر و لشکر فلسطینیها در افیق اردو زده بودند. فلسطینیها، اسرائیلیها را شکست داده، چهار هزار نفر از آنها را کشتند.^۳ وقتی اسرائیلیها به اردوگاه خود باز می‌گشتند، رهبران آنها از یکدیگر می‌پرسیدند که چرا خداوند اجازه داده است فلسطینیها آنها را شکست دهند. سپس گفتند: «بیاید صندوق عهد را از شیلوه به اینجا بیاوریم. اگر آن را با خود به میدان جنگ ببریم، خداوند در میان ما خواهد بود و ما را از چنگ دشمنان نجات می‌دهد.»

^۴ به همین جهت آنها افرادی فرستادند تا صندوق عهد را که نشانه تخت پرشکوه خداوند قادر متعال است، بیاورند. حنفی و فینحاس، پسران عیلی همراه صندوق عهد به میدان جنگ آمدند.^۵ اسرائیلیها وقتی صندوق عهد را در میان خود دیدند، چنان فریاد بلندی برآوردند که زمین زیر پایشان لرزید!

^۶ فلسطینیها گفتند: «در اردوی عبرانیها چه خبر است که چنین فریاد می‌زنند؟» وقتی فهمیدند که اسرائیلیها صندوق عهد خداوند را به اردوگاه آورده‌اند،^۷ بسیار ترسیدند و گفتند: «خدا به اردوگاه آنها آمده است. وای بر ما! تا بحال چنین اتفاقی نیفتاده است.^۸ کیست که بتواند ما را از دست این خدایان قدرتمند برهاند؟ آنها همان خدایانی

^{۱۱} اهالی عقرون، رهبران فلسطینی را احضار کرده گفتند: «صندوق عهد خدای اسرائیل را به جای خود برگردانید و گرنه همه ما را از بین می‌برد.» ترس و اضطراب تمام شهر را فرا گرفته بود، زیرا خدا آنها را هلاک می‌کرد. ^{۱۲} آنانی هم که نمرده بودند به دمل مبتلا شدند. فریاد مردم شهر تا به آسمان بالا رفت.

صندوق عهد را به اسرائیل برمی‌گردانند

۶ صندوق عهد، مدت هفت ماه در فلسطین ماند. ^۲ فلسطینیها کاهنان و جادوگران خود را فراخواندند و از آنها پرسیدند: «با صندوق عهد خداوند چه کنیم؟ وقتی آن را به مکان اصلی اش بر می‌گردانیم، باید چه نوع هدیه‌ای با آن بفرستیم؟» ^۳ آنها جواب دادند: «اگر می‌خواهید صندوق عهد خدای اسرائیل را پس بفرستید، آن را دست خالی نفرستید، بلکه هدیه‌ای نیز همراه آن بفرستید تا او بلا را متوقف کند. اگر بلا متوقف نشد، آنوقت معلوم می‌شود که این بلا از جانب خدا بر شما نازل نشده است.»

^۴ مردم پرسیدند: «چه نوع هدیه‌ای بفرستیم؟» آنها گفتند: «به تعداد رهبران فلسطینی‌ها، پنج شیء از طلا به شکل دمل و پنج شیء از طلا بشکل موش که تمام سرزمین ما را ویران کرده‌اند، درست کنید و به احترام خدای اسرائیل، آنها را بفرستید تا شاید بلا را از شما و خدایان و سرزمین شما دور کند. ^۶ مانند فرعون و مصریها سرسختی نکنید. آنها اجازه ندادند اسرائیلیها از مصر خارج شوند، تا اینکه خدا بلاهای هولناکی بر آنها نازل کرد. ^۷ پس الان عرابه‌ای تازه بسازید و دو گاو شیرده که یوغ برگردن آنها گذاشته نشده باشد بگیرید و آنها را به عرابه ببندید و گوساله‌هایشان را در طویله نگهدارید. ^۸ صندوق عهد را بر عرابه قرار دهید و هدایای طلا را که برای عذر خواهی می‌فرستید در صندوقچه‌ای پهلوی آن بگذارید. آنگاه گاوها را رها کنید تا هر جا که می‌خواهند بروند. ^۹ اگر آنها از مرز ما عبور کرده، به بیت شمس رفتند، بدانید خداست که این بلا عظیم را بر سر ما آورده است، اما اگر نرفتند آنوقت خواهیم

^{۲۱} و ^{۲۲} فقط گفت: «نام او را ایخابد بگذارید، زیرا شکوه و عظمت اسرائیل از بین رفته است.» (ایخابد به معنی «بدون جلال» می‌باشد. او این نام را برگزید زیرا صندوق عهد خدا گرفته شده و شوهر و پدر شوهرش مرده بودند.)

صندوق عهد در فلسطین

۵ فلسطینی‌ها صندوق عهد خدا را از ابن عزر به معبد بت خویش داجون، در شهر اشدود آوردند و آن را نزدیک داجون گذاشتند. ^۳ اما صبح روز بعد، هنگامی که مردم شهر برای دیدن صندوق عهد خداوند رفتند، دیدند که داجون در مقابل آن، رو به زمین افتاده است. آنها داجون را برداشته، دوباره سرجایش گذاشتند. ^۴ ولی صبح روز بعد، باز همان اتفاق افتاد: آن بت در حضور صندوق عهد خداوند رو به زمین افتاده بود. این بار سر داجون و دو دستش قطع شده و در آستانه در بتکده افتاده بود، فقط تنه آن سالم مانده بود. ^۵ (به همین سبب است که تا به امروز، کاهنان داجون و پرستندگان به آستانه در بتخانه داجون در اشدود پا نمی‌گذارند.)

^۶ خداوند اهالی اشدود و آبادیهای اطراف آن را سخت مجازات کرد و بلای دمل به جان آنها فرستاد. ^۷ وقتی مردم دریافتند که چه اتفاقی افتاده، گفتند: «دیگر نمی‌توانیم صندوق عهد را بیش از این در اینجا نگاه داریم، زیرا خدای اسرائیل همه ما را با خدایمان داجون هلاک خواهد کرد.» ^۸ پس آنها قاصدانی فرستاده، تمام رهبران فلسطینی را جمع کردند و گفتند: «با صندوق عهد خدای اسرائیل چه کنیم؟»

آنها جواب دادند: «آن را به جت ببرید.» پس صندوق عهد را به جت بردند. ^۹ اما وقتی صندوق به جت رسید، خداوند اهالی آنجا را نیز از پیر و جوان به بلای دمل دچار کرد. ترس و اضطراب همه اهالی شهر را فرا گرفت. ^{۱۰} پس آنها صندوق عهد خدا را به عقرون فرستادند، اما چون اهالی عقرون دیدند که صندوق عهد به نزد آنها آورده می‌شود فریاد برآوردند: «آنها صندوق عهد خدای اسرائیل را به اینجا می‌آورند تا ما را نیز نابود کنند.»

مردم قریه یعاریم آمده، صندوق عهد خداوند را به خانه کوهستانی ایناداب بردند و پسرش العازار را برای نگهداری آن تعیین کردند.^۲ صندوق عهد، مدت بیست سال در آنجا باقی ماند. طی آن مدت، بنی اسرائیل در تنگی بودند، زیرا خداوند ایشان را ترک گفته بود.

پیروزی سموئیل بر فلسطینیها

^۳ سموئیل به بنی اسرائیل گفت: «اگر با تمام دل بسوی خداوند بازگشت نمایید و خدایان بیگانه و عشتاروت را از میان خود دور کنید و تصمیم بگیرید که فقط خداوند را اطاعت و عبادت نمایید، آنوقت خدا هم شما را از دست فلسطینیها نجات خواهد داد.»

^۴ پس آنها بتهای بعل و عشتاروت را نابود کردند و فقط خداوند را پرستش نمودند.^۵ سپس، سموئیل به ایشان گفت: «همه شما به مصفبه بیاید و من برای شما در حضور خداوند دعا خواهم کرد.»

^۶ بنابراین همه آنها در مصفبه جمع شدند. سپس از چاه آب کشیدند و به حضور خداوند ریختند و تمام روز را روزه گرفته، به گناهان خود اعتراف کردند. در این روز، سموئیل در مصفبه به رهبری بنی اسرائیل تعیین شد.

^۷ وقتی رهبران فلسطینی شنیدند که بنی اسرائیل در مصفبه گرد آمده‌اند، سپاه خود را آماده جنگ کرده، عازم مصفبه شدند. هنگامی که قوم اسرائیل متوجه شدند که فلسطینیها نزدیک می‌شوند، بسیار ترسیدند.^۸ آنها از سموئیل خواهش نموده، گفتند: «از دعا کردن به درگاه خداوند دست نکش تا او ما را از دست فلسطینیها نجات دهد.»

^۹ سموئیل بره شیرخواره‌ای را بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم کرد و از او درخواست نمود تا اسرائیلیها را برهاند. خداوند دعای او را اجابت فرمود.^{۱۰} درست در همان لحظه‌ای که سموئیل مشغول قربانی کردن بود، فلسطینیها وارد جنگ شدند. اما خداوند از آسمان مانند رعد بانگ برآورد و فلسطینیها پریشان شده، از اسرائیلیها

دانست که این بلاها اتفاقی بوده و دست خدا در آن دخالتی نداشته است.»

^{۱۱} فلسطینیها چنین کردند. دو گاو شیرده را به عرابه بستند و گوساله‌هایشان را در طویله نگهداشتند.^{۱۱} آنگاه صندوق عهد خداوند و صندوقچه محتوی هدایای طلا را بر عرابه گذاشتند.^{۱۲} گاوها یک راست بطرف بیت شمس روانه شدند و همانطور که می‌رفتند صدا می‌کردند. رهبران فلسطینی تا سرحد بیت شمس، بدنبال آنها رفتند.

^{۱۳} مردم بیت شمس در دره مشغول درو گندم بودند. آنها وقتی صندوق عهد خداوند را دیدند، بسیار شاد شدند.^{۱۴} عرابه وارد مزرعه شخصی به نام یهوشع شد و در کنار تخته سنگ بزرگی ایستاد. مردم چوب عرابه را شکسته، گاوها را بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم کردند.^{۱۵} چند نفر از مردان قبیله لای، صندوق عهد و صندوقچه محتوی اشیاء طلا را برداشته، روی تخته سنگ گذاشتند. سپس مردان بیت شمس قربانی سوختنی و قربانیهای دیگر به حضور خداوند تقدیم نمودند.

^{۱۶} آن پنج رهبر فلسطینی وقتی این واقعه را دیدند، در همان روز به عقرون برگشتند.^{۱۷} پنج هدیه طلا بشکل دمل که توسط فلسطینیها جهت عذرخواهی، برای خداوند فرستاده شد، از طرف شهرهای اشدود، غزه، اشقلون، جت و عقرون بود.^{۱۸} پنج موش طلا نیز به تعداد رهبران فلسطینی بود که بر شهرهای حصاردار و دهات اطرافشان فرمان می‌راندند. آن تخته سنگ بزرگ که صندوق عهد را روی آن گذاشتند تا به امروز در مزرعه یهوشع واقع در بیت شمس باقی است.^{۱۹} اما خداوند هفتاد نفر از مردان بیت شمس را کشت، زیرا به داخل صندوق عهد نگاه کرده بودند. مردم از این واقعه بشدت غمگین شده،^{۲۰} گفتند: «چه کسی می‌تواند در مقابل خداوند که خدای مقدسی است، بایستد؟ اکنون صندوق عهد را به کجا بفرستیم؟»

^{۲۱} پس قاصدانی را نزد ساکنان قریه یعاریم فرستاده، گفتند: «فلسطینیها صندوق عهد خداوند را برگردانده‌اند. بیاید و آن را ببرید.»

درخواست آنها عمل کن، زیرا آنها مرا رد کرده‌اند نه تو را. آنها دیگر نمی‌خواهند من پادشاه ایشان باشم. ^۸ از موقعی که ایشان را از مصر بیرون آوردم، پیوسته مرا ترک نموده، بدنبال خدایان دیگر رفتند. الان با تو نیز همان رفتار را پیش گرفته‌اند. ^۹ هر چه می‌گویند بکن، اما به ایشان هشدار بده که داشتن پادشاه چه عواقبی دارد.»

^{۱۰} سموئیل از جانب خداوند به ایشان چنین گفت: ^{۱۱} «اگر می‌خواهید پادشاهی داشته باشید، بدانید که او پسران شما را به خدمت خواهد گرفت تا بعضی بر عرابه‌ها و بعضی بر اسبها او را خدمت کنند و بعضی در جلو عرابه‌هایش بدونند. ^{۱۲} او بعضی را به فرماندهی سپاه خود خواهد گماشت و بعضی دیگر را به مزارع خود خواهد فرستاد تا زمین را شیار کنند و محصولات او را جمع‌آوری نمایند، و از عده‌ای نیز برای ساختن اسلحه و وسایل عرابه استفاده خواهد کرد. ^{۱۳} پادشاه، دختران شما را هم بکار می‌گیرد تا نان بپزند و خوراک تهیه کنند و برایش عطر بسازند. ^{۱۴} او بهترین مزارع و تاکستانها و باغهای زیتون را از شما خواهد گرفت و به افراد خود خواهد داد. ^{۱۵} از شما ده یک محصولاتتان را مطالبه خواهد نمود و آن را در میان افراد دربار، تقسیم خواهد کرد. ^{۱۶} غلامان، کنیزان، رمه‌ها و الاغهای شما را گرفته، برای استفاده شخصی خود بکار خواهد برد. ^{۱۷} او ده یک گله‌های شما را خواهد گرفت و شما برده‌ی او خواهید شد. ^{۱۸} وقتی آن روز برسد، شما از دست پادشاهی که انتخاب کرده‌اید فریاد برخواهید آورد، ولی خداوند به داد شما نخواهد رسید.»

^{۱۹} اما مردم به نصیحت سموئیل گوش ندادند و به اصرار گفتند: «ما پادشاه می‌خواهیم ^{۲۰} تا مانند سایر قوم‌ها باشیم. می‌خواهیم او بر ما سلطنت کند و در جنگ ما را رهبری نماید.»

^{۲۱} سموئیل آنچه را که مردم گفتند با خداوند در میان گذاشت، ^{۲۲} و خداوند بار دیگر پاسخ داد: «هر چه می‌گویند بکن و پادشاهی برای ایشان تعیین نما.» سموئیل موافقت نمود و مردم را به خانه‌هایشان فرستاد.

شکست خوردند. ^{۱۱} اسرائیلی‌ها آنها را از مصفه تا بیت‌کار تعقیب نموده، در طول راه همه را هلاک کردند. ^{۱۲} آنگاه سموئیل سنگی گرفته، آن را بین مصفه و شن برپا داشت و گفت: «تا بحال خداوند ما را کمک کرده است.» و آن سنگ را ابن عزز (یعنی «سنگ کمک») نامید. ^{۱۳} پس فلسطینی‌ها مغلوب شدند و تا زمانی که سموئیل زنده بود دیگر به اسرائیلی‌ها حمله نکردند، زیرا خداوند بضد فلسطینی‌ها عمل می‌کرد. ^{۱۴} شهرهای اسرائیلی، واقع در بین عقرون و جت که به دست فلسطینی‌ها افتاده بود، دوباره به تصرف اسرائیل درآمد. در میان اسرائیلی‌ها و اموری‌ها نیز در آن روزها صلح برقرار بود.

^{۱۵} سموئیل تا پایان عمرش رهبر بنی‌اسرائیل باقی ماند. ^{۱۶} او هر سال به بیت‌ئیل، جلجال، و مصفه می‌رفت و در آنجا به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد. ^{۱۷} بعد به خانه خود در رامه برمی‌گشت و در آنجا نیز به حل مشکلات بنی‌اسرائیل می‌پرداخت. سموئیل در رامه یک قربانگاه برای خداوند بنا کرد.

مردم پادشاه می‌خواهند

وقتی سموئیل پیر شد، پسران خود را بعنوان داور بر اسرائیل گماشت. ^۲ نام پسر اول، یوئیل و پسر دوم ابیاه بود. ایشان در بشرع بر مسند داوری نشستند. ^۳ اما آنها مثل پدر خود رفتار نمی‌کردند بلکه طمعکار بودند و از مردم رشوه می‌گرفتند و در قضاوت، عدالت را رعایت نمی‌کردند.

^۴ بالاخره، رهبران اسرائیل در رامه جمع شدند تا موضوع را با سموئیل در میان بگذارند. ^۵ آنها به او گفتند: «تو پیر شده‌ای و پسرانت نیز مانند تو رفتار نمی‌کنند. پس برای ما پادشاهی تعیین کن تا بر ما حکومت کند و ما هم مانند سایر قوم‌ها پادشاهی داشته باشیم.» ^۶ سموئیل از درخواست آنها بسیار ناراحت شد و برای کسب تکلیف به حضور خداوند رفت.

^۷ خداوند در پاسخ سموئیل فرمود: «طبق

سموئیل شائول را تدهین می کند

۹

قیس از مردان ثروتمند و متنفذ قبیله بنیامین بود. قیس پسر ابی ئیل بود و ابی ئیل پسر ضرور، ضرور پسر بکورت و بکورت پسر افیح. ^۲ قیس پسری داشت به نام شائول که خوش اندام ترین مرد اسرائیل بود. وقتی او در میان مردم می ایستاد، از شانه به بالا از همه بلندقدتر بود.

^۳ روزی الاغهای قیس گم شدند، پس او یکی از نوکران خود را همراه شائول به جستجوی الاغها فرستاد. ^۴ آنها تمام کوهستان افرایم، زمین شلیشه، نواحی شعلیم و تمام سرزمین بنیامین را گشتند، ولی نتوانستند الاغها را پیدا کنند. ^۵ سرانجام پس از جستجوی زیاد وقتی به صوف رسیدند، شائول به نوکرش گفت: «بیا برگردیم، الان پدرمان برای ما بیشتر نگران است تا برای الاغها!» ^۶ اما نوکرش گفت: «صبر کن! در این شهر مرد مقدسی زندگی می کند که مردم احترام زیادی برایش قائلند، زیرا هر چه می گوید، درست درمی آید. بیا پیش او برویم شاید به ما بگوید که الاغها کجا هستند.»

^۷ شائول جواب داد: «ولی ما چیزی نداریم به او بدهیم، حتی خوراکی هم که داشتیم تمام شده است.» ^۸ نوکر گفت: «من یک سکه کوچک نقره دارم. می توانیم آن را به او بدهیم تا ما را راهنمایی کند.» ^۹ و ^{۱۱} شائول موافقت کرد و گفت: «بسیار خوب، برویم.» آنها روانه شهری شدند که آن مرد مقدس در آن زندگی می کرد. درحالی که از تپه ای که شهر در بالای آن قرار داشت بالا می رفتند، دیدند چند دختر جوان برای کشیدن آب می آیند. از آنها پرسیدند: «آیا رایی در شهر است؟» (در آن زمان به نبی، رایی می گفتند، پس هر که می خواست از خدا سؤال کند، می گفت: «پیش رایی می روم.»)

^{۱۲} و ^{۱۳} دخترها گفتند: «بلی! اگر از همین راه بروید به او خواهید رسید. او امروز به شهر آمده تا در مراسم قربانی که در بالای تپه برگزار می شود، شرکت نماید. تا او نیاید و قربانی را برکت ندهد، مردم چیزی نخواهند خورد. پس عجله کنید تا قبل از آنکه به تپه برسد او را ببینید.»

^{۱۴} پس آنها وارد شهر شدند و به سموئیل که بطرف تپه می رفت برخوردند. ^{۱۵} خداوند روز قبل به سموئیل چنین گفته بود: ^{۱۶} «فردا همین موقع مردی را از سرزمین بنیامین نزد تو خواهم فرستاد. او را بعنوان رهبر قوم من با روغن تدهین کن. او ایشان را از دست فلسطینی ها خواهد رهانید، زیرا من ناله و دعای ایشان را شنیده ام.»

^{۱۷} وقتی سموئیل شائول را دید، خداوند به سموئیل گفت: «این همان مردی است که درباره اش با تو صحبت کردم. او بر قوم من حکومت خواهد کرد.» ^{۱۸} کنار دروازه شهر، شائول به سموئیل رسید و از او پرسید: «آیا ممکن است بگویید که خانه رایی کجاست؟»

^{۱۹} سموئیل پاسخ داد: «من همان شخص هستم. جلوتر از من به بالای آن تپه بروید تا امروز در آنجا با هم غذا بخوریم. فردا صبح آنچه را که می خواهی بدانی خواهم گفت و شما را مرخص خواهم کرد. ^{۲۰} برای الاغهایی که سه روز پیش گم شده اند نگران نباش، چون پیدا شده اند. در ضمن، بدان که امید تمام قوم اسرائیل بر تو و بر خاندان پدرت است.»

^{۲۱} شائول گفت: «ولی من از قبیله بنیامین هستم که کوچکترین قبیله اسرائیل است و خاندان من هم کوچکترین خاندان قبیله بنیامین است. چرا این سخنان را به من می گویی.»

^{۲۲} سموئیل، شائول و نوکرش را به تالار مراسم قربانی آورد و آنها را بر صدر دعوت شدگان که تقریباً سی نفر بودند، نشاند. ^{۲۳} آنگاه سموئیل به آشپز گفت: «آن قسمت از گوشتی را که به تو گفتم نزد خود نگاه داری، بیاور.» ^{۲۴} آشپز ران را با مخلفاتش آورده، جلو شائول گذاشت. سموئیل گفت: «بخور! این گوشت را برای تو نگاه داشته ام تا همراه کسانی که دعوت کرده ام از آن بخوری.» پس سموئیل و شائول با هم خوراک خوردند.

^{۲۵} پس از پایان مراسم قربانی، مردم به شهر برگشتند و سموئیل، شائول را به پشت بام خانه خود برد و با او به گفتگو پرداخت. ^{۲۶} روز بعد، صبح زود سموئیل، شائول را که در پشت بام خوابیده بود صدا

از انبیا به او برخوردند. ناگهان روح خدا بر شائول آمد و او نیز همراه آنها شروع به نبوت کردن نمود. ^{۱۱} کسانی که شائول را می شناختند وقتی او را دیدند که نبوت می کند متعجب شده، به یکدیگر گفتند: «چه اتفاقی برای پسر قیس افتاده است؟ آیا شائول هم نبی شده است؟» ^{۱۲} یک نفر از اهالی آنجا گفت: «مگر نبی بودن به اصل و نسب ربط دارد؟» و این یک

ضرب المثل شد: «شائول هم نبی شده است.»

^{۱۳} وقتی شائول از نبوت کردن فارغ شد به بالای کوه رفت.

^{۱۴} آنگاه عموی شائول او و نوکرش را دید و پرسید: «کجا رفته بودید؟»

شائول جواب داد: «به جستجوی الاغها رفتیم ولی آنها را پیدا نکردیم، پس نزد سموئیل رفتیم.»

^{۱۵} عمویش پرسید: «او چه گفت؟»

^{۱۶} شائول جواب داد: «او گفت که الاغها پیدا شده اند.» ولی شائول درباره آنچه سموئیل راجع به پادشاه شدنش گفته بود، چیزی به عموی خود نگفت.

شائول پادشاه می شود

^{۱۷} سموئیل همه مردم اسرائیل را در مصفیه به حضور خداوند جمع کرد، ^{۱۸} و از جانب خداوند، خدای اسرائیل این پیغام را به ایشان داد: «من شما را از مصر بیرون آوردم و شما را از دست مصریان و همه قوم هایی که بر شما ظلم می کردند، نجات دادم. اما شما مرا که خدایتان هستم و شما را از سختیها و مصیبت ها رهانیده ام، امروز رد نموده، گفتید: ما پادشاهی می خواهیم که بر ما حکومت کند. پس حال با قبیله ها و خاندانهای خود در حضور خداوند حاضر شوید.»

^{۲۰} سموئیل قبیله ها را به حضور خداوند فراخواند. سپس قرعه انداخته شد و قبیله بنیامین انتخاب شد. ^{۲۱} آنگاه او خاندان های قبیله بنیامین را به حضور خداوند خواند و خاندان مطری انتخاب گردید و از این خاندان قرعه به نام شائول، پسر قیس درآمد. ولی وقتی شائول را صدا کردند، او در آنجا نبود. ^{۲۲} آنها برای یافتن او از خداوند کمک طلبیدند و خداوند به

زد و گفت: «بلند شو، وقت رفتن است!» پس شائول برخاسته، روانه شد و سموئیل تا بیرون شهر، ایشان را بدرقه کرد. ^{۲۷} چون به بیرون شهر رسیدند، سموئیل به شائول گفت: «به نوکرت بگو که جلوتر از ما برود.» نوکر جلوتر رفت. آنوقت سموئیل به شائول گفت: «من از جانب خدا برای تو پیغامی دارم؛ بایست تا آن را به تو بگویم.»

۱۰ آنگاه سموئیل، ظرفی از روغن زیتون گرفته، بر سر شائول ریخت و صورت او را بوسیده، گفت: «خداوند تو را برگزیده است تا بر قوم او پادشاهی کنی. ^۲ وقتی امروز از نزد من بروی در سرحد بنیامین، کنار قبر راحیل، در صلصیح با دو مرد روبرو خواهی شد. آنها به تو خواهند گفت که پدرت الاغها را پیدا کرده و حالا برای تو نگران است و می گوید: چطور پسرم را پیدا کنم؟ ^۳ بعد وقتی به درخت بلوط تابور رسیدی سه نفر را می بینی که به بیت ئیل می روند تا خدا را پرستش نمایند. یکی از آنها سه بزغاله، دیگری سه قرص نان و سومی یک مشک شراب همراه دارد. ^۴ آنها به تو سلام کرده، دو نان به تو خواهند داد و تو آنها را از دست ایشان می گیری. ^۵ بعد از آن به کوه خدا در جبعه خواهی رفت که اردوگاه فلسطینی ها در آنجاست. وقتی به شهر نزدیک شدی با عده ای از انبیا روبرو خواهی شد که از کوه به زیر می آیند و با نغمه چنگ و دف و نی و بریط نوازندگان، نبوت می کنند. ^۶ در همان موقع، روح خداوند بر تو خواهد آمد و تو نیز با ایشان نبوت خواهی کرد و به شخص دیگری تبدیل خواهی شد. ^۷ وقتی این علامت ها را دیدی، هر چه از دستت برآید انجام بده، زیرا خدا با تو خواهد بود. ^۸ بعد به جلجال برو و در آنجا هفت روز منتظر من باش تا بیایم و قربانی های سوختنی و قربانی های سلامتی به خدا تقدیم کنم. وقتی بیایم به تو خواهم گفت که چه باید بکنی.»

^۹ وقتی شائول از سموئیل جدا شد تا برود، خدا قلب تازه ای به او بخشید و همان روز تمام پیشگویی های سموئیل به حقیقت پیوست.

^{۱۰} وقتی شائول و نوکرش به جبعه رسیدند، گروهی

که قاصدان از یابیش آورده بودند، برایش بازگو نمودند. ^۶ وقتی شائول این را شنید، روح خدا بر او قرار گرفت و او بسیار خشمگین شد. ^۷ پس یک جفت گاو گرفت و آنها را تکه تکه کرد و به دست قاصدان داد تا به سراسر اسرائیل ببرند و بگویند هر که همراه شائول و سموئیل به جنگ نرود، گاوهایش این چنین تکه تکه خواهند شد. ترس خداوند، بنی اسرائیل را فرا گرفت و همه با هم نزد شائول آمدند. ^۸ شائول ایشان را در بازق شمرد. سیصد هزار نفر از اسرائیل و سی هزار نفر از یهودا بودند.

^۹ آنگاه شائول قاصدان را با این پیغام به یابیش جلعاد فرستاد: «ما فردا پیش از ظهر، شما را نجات خواهیم داد.» وقتی قاصدان برگشتند و پیغام را رساندند، همه اهالی شهر خوشحال شدند. ^{۱۰} آنها به دشمنان خود گفتند: «فردا تسلیم شما خواهیم شد تا هر طوری که می خواهید با ما رفتار کنید.»

^{۱۱} فردای آن روز، صبح زود شائول با سپاه خود که به سه دسته تقسیم کرده بود بر عمونیا حمله برد و تا ظهر به کشتار آنها پرداخت. بقیه سپاه، دشمن چنان متواری و پراکنده شدند که حتی دو نفرشان در یکجا نماندند.

^{۱۲} مردم به سموئیل گفتند: «کجا هستند آن افرادی که می گفتند شائول نمی تواند پادشاه ما باشد؟ آنها را به اینجا بیاورید تا همه را بکشیم؟» ^{۱۳} اما شائول پاسخ داد: «امروز نباید کسی کشته شود، چون خداوند امروز اسرائیل را رهانیده است.»

^{۱۴} آنگاه سموئیل به مردم گفت: «بیایید به جلجال برویم تا دوباره پادشاهی شائول را تأیید کنیم.» ^{۱۵} پس همه به جلجال رفتند و در حضور خداوند شائول را پادشاه ساختند. بعد قربانی های سلامتی به حضور خداوند تقدیم کردند و شائول و همه مردم اسرائیل جشن گرفتند.

آخرین سخنرانی سموئیل

سموئیل به مردم اسرائیل گفت: «هر چه از من خواستید برای شما انجام دادم. پادشاهی برای شما تعیین نمودم. ^۲ حال، او شما را

ایشان فرمود که او خود را در میان بار و بنه سفر پنهان کرده است. ^{۲۳} پس دویدند و او را از آنجا آوردند. وقتی او در میان مردم ایستاد یک سر و گردن از همه بلندتر بود.

^{۲۴} آنگاه سموئیل به مردم گفت: «این است آن پادشاهی که خداوند برای شما برگزیده است. در میان قوم اسرائیل نظیر او پیدا نمی شود!»

مردم فریاد زدند: «زنده باد پادشاه!» ^{۲۵} سموئیل بار دیگر، حقوق و وظایف پادشاه را برای قوم توضیح داد و آنها را در کتابی نوشته، در مکانی مخصوص به حضور خداوند نهاد؛ سپس مردم را به خانه هایشان فرستاد.

^{۲۶} چون شائول به خانه خود در جبعه مراجعت نمود، خدا عده ای از مردان نیرومند را برانگیخت تا همراه وی باشند. ^{۲۷} اما بعضی از افراد ولگرد و هرزه فریاد برآورده، می گفتند: «این مرد چطور می تواند ما را نجات دهد؟» پس او را تحقیر کرده، برایش هدیه نیاوردند ولی شائول اعتنایی نکرد.

شائول شهر یابیش را آزاد می سازد

۱۱ در این موقع ناحاش، پادشاه عمونی با سپاه خود بسوی شهر یابیش جلعاد که متعلق به اسرائیل بود حرکت کرده، در مقابل آن اردو زد. اما اهالی یابیش به ناحاش گفتند: «با ما پیمان صلح ببند و ما تو را بندگی خواهیم کرد.»

^۲ ناحاش گفت: «به یک شرط، و آن اینکه چشم راست همه شما را در بیاورم تا باعث ننگ و رسوایی تمام اسرائیل شود!»

^۳ ریش سفیدان یابیش گفتند: «پس هفت روز به ما مهلت دهید تا قاصدانی به سراسر اسرائیل بفرستیم. اگر هیچکدام از برادران ما به کمک ما نیامدند آنوقت شرط شما را می پذیریم.»

^۴ وقتی قاصدان به شهر جبعه که وطن شائول بود رسیدند و این خبر را به مردم دادند، همه به گریه و زاری افتادند. ^۵ در این موقع شائول همراه گاوهایش از مزرعه به شهر برمی گشت. او وقتی صدای گریه مردم را شنید، پرسید: «چه شده است؟» آنها خبری را

خواستهاید و خداوند هم خواست شما را اجابت نموده است.

^{۱۴} «حال اگر خداوند را احترام کرده، او را عبادت نمایید و احکام او را بجا آورده، از فرمانش سرپیچی نکنید، و اگر شما و پادشاه شما خداوند، خدای خود را پیروی نمایید، همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت؛^{۱۵} اما اگر برخلاف دستورات خداوند، خدایتان رفتار کنید و به سخنان او گوش ندهید، آنگاه شما را مثل اجدادتان مجازات خواهد کرد.

^{۱۶} «حال، بایستید و این معجزه عظیم خداوند را مشاهده کنید.^{۱۷} مگر نه اینکه در این فصل که گندم را درو می‌کنند از باران خبری نیست؟ ولی من دعا می‌کنم خداوند رعد و برق ایجاد کند و باران بباراند تا بدانید که کار خوبی نکردید که پادشاه خواستید چون با این کار، گناه بزرگی نسبت به خدا مرتکب شدید.»

^{۱۸} سپس، سموئیل در حضور خداوند دعا کرد و خداوند رعد و برق و باران فرستاد و مردم از خداوند و از سموئیل بسیار ترسیدند.^{۱۹} آنها به سموئیل گفتند: «در حضور خداوند، خدای خود برای ما دعا کن تا نمیریم؛ زیرا با خواستن پادشاه بارگناهان خود را سنگین تر کردیم.»

^{۲۰} سموئیل به آنها گفت: «نترسید! درست است که کار بدی کرده‌اید، ولی سعی کنید بعد از این با تمام وجود، خداوند را پرستش نمایید و به هیچ وجه از او روگردان نشوید.^{۲۱} بتها را عبادت نکنید چون باطل و بی‌فایده‌اند و نمی‌توانند به داد شما برسند.^{۲۲} خداوند بخاطر حرمت نام عظیم خود، هرگز قوم خود را ترک نخواهد کرد، زیرا خواست او این بوده است که شما را قوم خاص خود سازد.^{۲۳} و اما من، محال است که از دعا کردن برای شما دست بکشم، و چنین گناهی نسبت به خداوند مرتکب شوم. من هر چه را که راست و نیکوست به شما تعلیم می‌دهم.^{۲۴} شما باید خداوند را احترام کنید و از صمیم قلب او را عبادت نمایید و در کارهای شگفت‌انگیزی که برای شما انجام داده است تفکر کنید.^{۲۵} اما اگر به گناه ادامه دهید، هم شما و هم پادشاهتان هلاک خواهید شد.»

رهبری می‌کند. پسرانم نیز در خدمت شما هستند. ولی من پیر و سفید مو شده‌ام و از روزهای جوانی‌ام تا به امروز در میان شما زندگی کرده‌ام.^۳ اینک که در حضور خداوند و پادشاه برگزیده او ایستاده‌ام، به من بگویید گاو و الاغ چه کسی را به زور گرفته‌ام؟ چه کسی را فریب داده‌ام و به که ظلم کرده‌ام؟ از دست چه کسی رشوه گرفته‌ام تا حق را ندیده بگیرم؟ اگر چنین کرده‌ام حاضرم جبران کنم.»^۴ همه در جواب وی گفتند: «تو هرگز کسی را فریب نداده‌ای، بر هیچکس ظلم نکرده‌ای و رشوه نگرفته‌ای.»

^۵ سموئیل گفت: «خداوند و پادشاه برگزیده او، امروز شاهدند که شما عیبی در من نیافتید.»

مردم گفتند: «بلی، همینطور است.»

^۶ سموئیل گفت: «این خداوند بود که موسی و هارون را برگزید و اجداد شما را از مصر بیرون آورد.^۷ حال، در حضور خداوند بایستید تا کارهای شگفت‌انگیز خداوند را که در حق شما و اجدادتان انجام داده است به یاد شما آورم:

^۸ «وقتی بنی اسرائیل در مصر بودند و برای رهایی خود به حضور خداوند فریاد برآوردند، خداوند موسی و هارون را فرستاد و ایشان بنی اسرائیل را به این سرزمین آوردند.^۹ اما بنی اسرائیل از خداوند، خدای خود روگردان شدند. پس خدا هم آنها را مغلوب سیسرا سردار سپاه حاصور، و فلسطینی‌ها و پادشاه موآب نمود.^{۱۰} آنها نزد خداوند فریاد برآورده، گفتند: ما گناه کرده‌ایم، زیرا از پیروی تو برگشته‌ایم و بتهای بعل و عشتاروت را پرستیده‌ایم. حال، ما را از چنگ دشمنانمان برهان و ما فقط تو را پرستش خواهیم کرد.^{۱۱} پس خداوند جدعون، باراق، یفتاح و سرانجام مرا فرستاد تا شما را از دست دشمنان نجات دهیم و شما در امنیت زندگی کنید.^{۱۲} اما وقتی ناحاش، پادشاه بنی‌عمون را دیدید که قصد حمله به شما را دارد، نزد من آمدید و پادشاهی خواستید تا بر شما سلطنت کند و حال آنکه خداوند، خدایتان پادشاه شما بود.^{۱۳} پس این است پادشاهی که شما برگزیده‌اید. خود شما او را

جنگ با فلسطینی‌ها

۱۳ شائول (سی) ساله بود که پادشاه شد و (چهل و) دو سال بر اسرائیل سلطنت نمود.*

۲ شائول سه هزار نفر از مردان اسرائیلی را برگزید و از ایشان دو هزار نفر را با خود برداشته، به مخماس و کوه بیت‌ئیل برد و هزار نفر دیگر را نزد پسرش یوناتان در جبعه واقع در ملک بنیامین گذاشت و بقیه را به خانه‌هایشان فرستاد.

۳ یوناتان به قرارگاه فلسطینی‌ها در جبعه حمله برد و افراد آنجا را از پای درآورد. این خبر فوری به همه نقاط فلسطین رسید. شائول به سراسر اسرائیل پیغام فرستاد که برای جنگ آماده شوند. وقتی بنی‌اسرائیل شنیدند که شائول به قرارگاه فلسطینی‌ها حمله کرده است و اینکه اسرائیلی‌ها مورد نفرت فلسطینی‌ها قرار گرفته‌اند، در جلجال نزد شائول گرد آمدند.

۴ فلسطینی‌ها لشکر عظیمی که شامل سه هزار عرابه، شش هزار سرباز سواره، و عده بی‌شماری سرباز پیاده بود، فراهم نمودند. آنها در مخماس واقع در سمت شرقی بیت‌آون اردو زدند.

۵ اسرائیلی‌ها، چون چشمشان به لشکر عظیم دشمن افتاد، روحیه خود را باختند و سعی کردند در غارها و بیشه‌ها، چاه‌ها و حفره‌ها، و در میان صخره‌ها خود را پنهان کنند. ۷ بعضی از ایشان نیز از رود اردن گذشته، به سرزمین جاد و جلعاد گریختند. ولی شائول در جلجال ماند و همراهانش از شدت ترس می‌لرزیدند. ۸ سموئیل به شائول گفته بود که پس از هفت روز می‌آید، ولی از او خبری نبود و سربازان شائول به تدریج پراکنده می‌شدند. ۹ پس شائول تصمیم گرفت خود، مراسم تقدیم قربانی‌های سوختنی و سلامتی را اجرا کند. ۱۰ درست در پایان مراسم تقدیم قربانی سوختنی، سموئیل از راه رسید و شائول به استقبال وی شتافت. ۱۱ اما سموئیل به او گفت: «این چه کاری بود که کردی؟»

شائول پاسخ داد: «چون دیدم سربازان من پراکنده می‌شوند و تو نیز به موقع نمی‌آیی و فلسطینی‌ها هم در

مخماس آماده جنگ هستند، ۱۲ به خود گفتم که فلسطینی‌ها هر آن ممکن است به ما حمله کنند و من حتی فرصت پیدا نکرده‌ام از خداوند کمک بخواهم. پس مجبور شدم خودم قربانی سوختنی را تقدیم کنم.»

۱۳ سموئیل به شائول گفت: «کار احمقانه‌ای کردی، زیرا از فرمان خداوند، خدایت سربیزی نمودی. اگر اطاعت می‌کردی خداوند اجازه می‌داد تو و نسل تو همیشه بر اسرائیل سلطنت کنید، ۱۴ اما اینکه سلطنت تو دیگر ادامه نخواهد یافت. خداوند شخص دلخواه خود را پیدا خواهد کرد تا او را رهبر قومش سازد.»

۱۵ سموئیل از جلجال به جبعه که در سرزمین بنیامین بود، رفت.

شائول سربازانی را که نزد وی باقی مانده بودند شمرد. تعداد آنها ششصد نفر بود. ۱۶ شائول و یوناتان با این ششصد نفر در جبعه اردو زدند. فلسطینی‌ها هنوز در مخماس بودند.

۱۷ طولی نکشید که سه قشون از اردوگاه فلسطینی‌ها بیرون آمدند، یک قشون به عُفره که در سرزمین شوعال واقع شده بود رفت، ۱۸ قشون دیگر به بیت‌حورون شتافت و سومی بطرف مرز بالای دره صبوئیم که مشرف به بیابان بود، حرکت کرد.

۱۹ در آن روزها در اسرائیل آهنگری یافت نمی‌شد، چون فلسطینی‌ها می‌ترسیدند عبرانی‌ها برای خود شمشیر و نیزه بسازند، پس اجازه نمی‌دادند پای هیچ آهنگری به اسرائیل برسد. ۲۰ بنابراین هر وقت اسرائیلی‌ها می‌خواستند گاو آهن، بیل، تبر، و داس خود را تیز کنند آنها را به فلسطین می‌بردند. ۲۱ (اجرت تیز کردن گاو آهن و بیل، هشت گرم نقره و اجرت تیز کردن تبر و چنگال سه دندانه و داس، چهار گرم نقره بود.) ۲۲ به این ترتیب در آن موقع سربازان اسرائیلی شمشیر یا نیزه نداشتند، ولی شائول و یوناتان داشتند.

* نسخه قدیمی عبری که احتمالاً در حین نسخه‌نویسی ارقامی از متن آن جا افتاده چنین است: «شائول ... ساله بود که پادشاه شد و ... دو سال بر اسرائیل سلطنت نمود.»

حمله یوناتان به فلسطینی‌ها

^{۲۳} فلسطینی‌ها یک دسته از سربازان خود را اعزام داشتند تا از گذرگاه مخماس دفاع کنند.

روزی یوناتان، پسر شائول، به محافظ خود گفت: «بیا به قرارگاه فلسطینی‌ها که در آنطرف دره است برویم.» اما او این موضوع را به پدرش نگفت.

^{۲۴} شائول در حوالی جبعه زیر درخت اناری واقع در مغرون اردو زده بود و حدود ششصد نفر همراه او بودند. ^۳ در میان همراهان شائول، اخیای کاهن نیز به چشم می‌خورد. (پدر اخیای اخیطوب بود، عموی او ایخاؤد، پدر بزرگش فینحاس و جد او عیلی، کاهن سابق خداوند در شیلوه بود.)

هیچکس از رفتن یوناتان خبر نداشت. ^۴ یوناتان برای اینکه بتواند به قرارگاه دشمن دسترسی یابد، می‌باید از یک گذرگاه خیلی تنگ که در میان دو صخره مرتفع به نامهای بوصیص و سنه قرار داشت، بگذرد. ^۵ یکی از این صخره‌ها در شمال، مقابل مخماس قرار داشت و دیگری در جنوب، مقابل جبعه.

^۶ یوناتان به محافظ خود گفت: «بیا به قرارگاه این خدانشناسان نزدیک شویم شاید خداوند برای ما معجزه‌ای بکند. اگر خداوند بخواهد با تعداد کم هم می‌تواند ما را نجات دهد.»

^۷ محافظ او جواب داد: «هرطور که صلاح می‌دانی عمل کن، هر تصمیمی که بگیری من هم با تو خواهم بود.»

^۸ یوناتان به او گفت: «پس ما بطرف آنها خواهیم رفت و خود را به ایشان نشان خواهیم داد. ^۹ اگر آنها به ما گفتند: بایستید تا پیش شما بیاییم، ما می‌ایستیم و منتظر می‌مانیم. ^{۱۰} اما اگر از ما خواستند تا پیش ایشان برویم، می‌رویم چون این نشانه‌ای خواهد بود که خداوند آنها را به دست ما داده است.»

^{۱۱} پس ایشان خود را به فلسطینی‌ها نشان دادند. چون فلسطینی‌ها متوجه ایشان شدند، فریاد زدند: «نگاه کنید، اسرائیلیها از سوراخهای خود بیرون می‌خزند!» ^{۱۲} بعد به یوناتان و محافظش گفتند: «بیاید

اینجا. می‌خواهیم به شما چیزی بگوییم.»

یوناتان به محافظ خود گفت: «پشت سر من بیا، چون خداوند آنها را به دست ما داده است!»

^{۱۳} یوناتان و محافظش خود را نزد ایشان بالا کشیدند. فلسطینی‌ها نتوانستند در مقابل یوناتان مقاومت کنند و محافظ او که پشت سر یوناتان بود آنها را می‌کشت. ^{۱۴} تعداد کشته‌شدگان، بیست نفر بود و اجسادشان در حدود نیم جریب زمین را پر کرده بود. ^{۱۵} ترس و وحشت سراسر اردوی فلسطینی‌ها را فرا گرفته بود. در همین موقع، زمین لرزه‌ای هم حادث گردید و بر وحشت آنها افزود.

شکست فلسطینی‌ها

^{۱۶} نگهبانان شائول در جبعه بنیامین دیدند که لشکر عظیم فلسطینی‌ها از هم پاشیده و به هر طرف پراکنده می‌شود.

^{۱۷} شائول دستور داد: «بینید از افراد ما چه کسی غایب است.» چون جستجو کردند، دریافتند که یوناتان و محافظش نیستند. ^{۱۸} شائول به اخیای کاهن گفت: «صندوق عهد خدا را بیاور.» (در آن موقع صندوق عهد خدا همراه قوم اسرائیل بود.) ^{۱۹} وقتی شائول با کاهن مشغول صحبت بود، صدای داد و فریاد در اردوی فلسطینیها بلندتر شد. پس شائول به کاهن گفت: «ما دیگر وقت نداریم با خداوند مشورت کنیم.» ^{۲۰} آنگاه شائول و همراهانش وارد میدان جنگ شدند و دیدند فلسطینی‌ها به جان هم افتاده‌اند و همدیگر را می‌کشند. ^{۲۱} آن عده از عبرانی‌ها هم که جزو سربازان فلسطینی بودند، به حمایت از هم نژادهای اسرائیلی خود که همراه شائول و یوناتان بودند برخاسته، بر ضد فلسطینی‌ها وارد جنگ شدند. ^{۲۲} وقتی اسرائیلیهایی که خود را در کوهستان افرایم پنهان کرده بودند، شنیدند دشمن در حال شکست خوردن است به شائول و همراهانش ملحق شدند. ^{۲۳} بدین طریق در آن روز خداوند اسرائیل را رهانید و جنگ تا به آنطرف بیت‌آون رسید.

وقایع بعد از جنگ

^{۲۴} اسرائیلی‌ها از شدت گرسنگی ناتوان شده بودند زیرا شائول آنها را قسم داده، گفته بود: «لغت بر کسی باد که پیش از اینکه من از دشمنانم انتقام بگیرم لب به غذا بزند.» پس در آن روز کسی چیزی نخورده بود. ^{۲۵ و ۲۶} وقتی سربازان وارد جنگلی شدند که در آنجا عسل فراوان بود، کسی جرأت نکرد از آن بچشد، زیرا همه از نفرین شائول می‌ترسیدند. ^{۲۷} اما یوناتان دستور پدرش را نشنیده بود پس چوبی را که در دست داشت دراز کرده، آن را به کندوی عسل فرو برد و به دهان گذاشت و جانش تازه شد. ^{۲۸} یکی از سربازان به او گفت: «پدرت گفته است اگر کسی امروز چیزی بخورد لغت بر او باد! به این خاطر است که افراد اینقدر ضعیف شده‌اند.»

^{۲۹} یوناتان گفت: «پدرم مردم را مضطرب کرده است. ببینید من که کمی عسل خوردم چطور جان گرفتم. ^{۳۰} پس چقدر بهتر می‌شد اگر امروز سربازان از غنیمتی که از دشمن گرفته بودند، می‌خوردند. آیا این باعث نمی‌شد عده بیشتری از فلسطینیان را بکشند؟» ^{۳۱} اسرائیلی‌ها از مخماس تا ایلون، فلسطینی‌ها را از پای درآوردند ولی دیگر تاب تحمل نداشتند. ^{۳۲} پس بر گوسفندان و گاو و گوساله‌هایی که به غنیمت گرفته بودند، حمله بردند و آنها را سربریده، گوشتشان را با خون خوردند. ^{۳۳} به شائول خبر رسید که مردم نسبت به خداوند گناه ورزیده‌اند، زیرا گوشت را با خون خورده‌اند.

شائول گفت: «این عمل شما خیانت است. سنگ بزرگی را به اینجا نزد من بغلطانید، ^{۳۴} و بروید به سربازان بگویید که گاو و گوسفندها را به اینجا بیاورند و ذبح کنند تا خونشان برود، بعد گوشتشان را بخورند و نسبت به خدا گناه نکنند.» پس آن شب، آنها گاوهای خود را به آنجا آورده، ذبح کردند. ^{۳۵} شائول در آنجا قربانگاهی برای خداوند بنا کرد. این اولین قربانگاهی بود که او ساخت.

^{۳۶} سپس شائول گفت: «بیاید امشب دشمن را تعقیب کنیم و تا صبح آنها را غارت کرده، کسی را زنده نگذاریم.»

افرادش جواب دادند: «هرطور که صلاح می‌دانی انجام بده.»

اما کاهن گفت: «بهتر است در این باره از خدا راهنمایی بخواهیم.»

^{۳۷} پس شائول در حضور خدا دعا کرده، پرسید: «خداوندا، آیا صلاح هست که ما به تعقیب فلسطینی‌ها برویم؟ آیا آنها را به دست ما خواهی داد؟» ولی آن روز خدا جواب نداد.

^{۳۸} شائول سران قوم را جمع کرده، گفت: «باید بدانیم امروز چه گناهی مرتکب شده‌ایم. ^{۳۹} قسم به خداوند زنده که رهاننده اسرائیل است، اگر چنانچه خطاکار پسر یوناتان هم باشد، او را خواهم کشت!» اما کسی به او نگفت که چه اتفاقی افتاده است.

^{۴۰} سپس شائول به همراهانش گفت: «من و یوناتان در یک طرف می‌ایستیم و همه شما در سمت دیگر.» آنها پذیرفتند. ^{۴۱} بعد شائول گفت: «ای خداوند، خدای اسرائیل، چرا پاسخ مرا ندادی؟ چه اشتباهی رخ داده است؟ آیا من و یوناتان خطاکار هستیم، یا تقصیر متوجه دیگران است؟ خداوندا، به ما نشان بده مقصر کیست.» قرعه که انداخته شد، شائول و یوناتان مقصر شناخته شدند و بقیه کنار رفتند.

^{۴۲} آنگاه شائول گفت: «در میان من و پسر یوناتان قرعه بیاندازید.» قرعه به اسم یوناتان درآمد. ^{۴۳} شائول به یوناتان گفت: «به من بگو که چکار کرده‌ای.»

یوناتان جواب داد: «با نوک چوبدستی کمی عسل چشیدم. آیا برای این کار باید کشته شوم؟»

^{۴۴} شائول گفت: «بلی، خدا مرا مجازات کند اگر مانع کشته شدن تو شوم.»

^{۴۵} اما افراد به شائول گفتند: «آیا یوناتان که امروز اسرائیل را از دست فلسطینی‌ها نجات داد باید کشته شود؟ هرگز! به خداوند زنده قسم، مویی از سرش کم نخواهد شد؛ زیرا امروز به کمک خدا این کار را کرده است.» پس آنها یوناتان را از مرگ حتمی نجات دادند.

^{۴۶} پس از آن شائول نیروهای خود را عقب کشید و فلسطینی‌ها به سرزمین خود برگشتند.

سلطنت و خاندان شائول

شائول زمام امور مملکت اسرائیل را بدست گرفت و با همه دشمنان اطراف خود یعنی با موآب، بنی عمون، ادوم، پادشاهی صوبه و فلسطینی ها به جنگ پرداخت. او در تمام جنگها با دلیری می جنگید و پیروز می شد. شائول عمالیقی ها را نیز شکست داده، اسرائیل را از دست دشمنان رها نمود.

شائول سه پسر داشت به نامهای یوناتان، یثوی و ملکیشوع؛ و دو دختر به اسامی میرب و میکال. زن شائول اخینوعم، دختر اخیمعاص بود. فرمانده سپاه او ابنیر پسر نیر عموی شائول بود. (قیس و نیر پسران ابی ئیل بودند. قیس پدر شائول و نیر پدر ابنیر بود.)

در طول زندگی شائول، اسرائیلی ها پیوسته با فلسطینی ها در جنگ بودند، از این رو هرگاه شائول شخص قوی یا شجاعی می دید او را به خدمت سپاه خود درمی آورد.

خدا شائول را رد می کند

روزی سموئیل به شائول گفت: «خداوند مرا فرستاد که تو را مسح کنم تا بر قوم او، اسرائیل سلطنت کنی. پس الان به پیغام خداوند قادر متعال توجه کن. ^۲ او می فرماید: من مردم عمالیق را از مجازات خواهم کرد، زیرا وقتی قوم اسرائیل را از مصر بیرون می آوردم، آنها نگذاشتند از میان سرزمینشان عبور کنند. ^۳ حال برو و مردم عمالیق را قتل عام کن. بر آنها رحم نکن، بلکه زن و مرد و طفل شیرخواره، گاو و گوسفند، شتر و الاغ، همه را نابود کن.»

^۴ پس شائول لشکر خود را که شامل دوست هزار سرباز از اسرائیل و ده هزار سرباز از یهودا بود در تلایم سان دید. ^۵ بعد شائول با لشکر خود بطرف شهر عمالیقی ها حرکت کرد و در دره ای کمین نمود. ^۶ او برای قینیا این پیغام را فرستاد: «از میان عمالیقی ها خارج شوید و گرنه شما نیز با آنها هلاک خواهید شد. شما نسبت به قوم اسرائیل، هنگامی که از مصر بیرون آمدند، مهربان بودید و ما نمی خواهیم به شما آزاری

۱۵

برسد.» پس قینیا آنجا را ترک گفتند. ^۷ آنگاه شائول، عمالیقی ها را شکست داده، آنها را از حویله تا شور که در سمت شرقی مصر است، تارومار کرد. ^۸ او اجاج پادشاه عمالیق را زنده دستگیر کرد، ولی تمام قومش را از دم شمشیر گذراند.

^۹ اما شائول و سپاهیانش برخلاف دستور خداوند، اجاج پادشاه و بهترین گاوها و گوسفندها و چاق ترین برهها را زنده نگاه داشتند. آنها هرچه را که ارزش داشت نابود نکردند، ولی هر چه را که بی ارزش بود از بین بردند.

^{۱۰} به همین سبب خداوند به سموئیل فرمود: «متأسفم که شائول را به پادشاهی برگزیدم، چون از من برگشته و از فرمان من سرپیچی نموده است.» سموئیل چون این را شنید بسیار متأثر شد و تمام شب در حضور خدا ناله کرد.

^{۱۲} سموئیل صبح زود برخاست و روانه شد تا شائول را پیدا کند. به او گفتند که شائول به کوه کرمل رفت و در آنجا ستونی به یاد بود خود برپا نمود و از آنجا هم به جلجال رفته است.

^{۱۳} وقتی سموئیل شائول را پیدا کرد، شائول پس از سلام و احوالپرسی به او گفت: «دستور خداوند را انجام دادم.»

^{۱۴} سموئیل پرسید: «پس این بعبع گوسفندان و صدای گاوان که می شنوم چیست؟»

^{۱۵} شائول جواب داد: «افراد من، گوسفندها و گاوهای خوب و چاق را که از عمالیقی ها گرفته اند، زنده نگاه داشته اند تا آنها را برای خداوند، خدایت قربانی کنند؛ آنها بقیه را از بین برده اند.»

^{۱۶} سموئیل به شائول گفت: «گوش کن تا آنچه را که خداوند دیشب به من گفت به تو بگویم.»

شائول پرسید: «خداوند چه گفته است؟»

^{۱۷} سموئیل جواب داد: «وقتی که تو شخص گمنام و کوچکی بودی، خداوند تو را به پادشاهی اسرائیل برگزید. ^{۱۸} او تو را فرستاد تا عمالیقی های گناهکار را ریشه کن کنی. ^{۱۹} پس چرا کلام خداوند را اطاعت نکردی و حیوانات آنها را به غنیمت گرفته، مخالف خواست خداوند انجام دادی؟»

نزد او ببرند. اجاج با خوشحالی نزد او آمد، چون فکر می‌کرد خطر مرگ گذشته است.^{۳۳} اما سموئیل گفت: «چنانکه شمشیر تو زنان زیادی را بی‌اولاد گردانید، همچنان مادر تو بی‌اولاد خواهد شد.» سپس او را در حضور خداوند، در جلجال قطعه‌قطعه کرد.^{۳۴} بعد سموئیل به رامه رفت و شائول به خانه‌اش در جبعه بازگشت.^{۳۵} پس از آن سموئیل دیگر شائول را ندید، اما همیشه برایش عزادار بود، و خداوند متأسف بود از اینکه شائول را پادشاه اسرائیل ساخته بود.

داود به پادشاهی انتخاب می‌شود

۱۶ سرانجام خداوند به سموئیل فرمود: «بیش از این برای شائول عزا نگیر، چون من او را از سلطنت اسرائیل برکنار کرده‌ام. حال، یک ظرف روغن زیتون بردار و به خانه‌ی یسی بیت‌لحمی برو، زیرا یکی از پسران او را برگزیده‌ام تا پادشاه اسرائیل باشد.»

۲ ولی سموئیل پرسید: «چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ اگر شائول بشنود مرا می‌کشد!»

خداوند پاسخ داد: «گوساله‌ای با خود ببر و بگو آمده‌ای تا برای خداوند قربانی کنی.^۳ بعد یسی را به قربانگاه دعوت کن، آنوقت به تو نشان خواهم داد که کدام یک از پسرانش را باید برای پادشاهی تدهین کنی.»

۴ سموئیل طبق دستور خداوند عمل کرد. وقتی به بیت‌لحم رسید، بزرگان شهر با ترس و لرز به استقبالش آمدند و پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده است؟»^۵ سموئیل جواب داد: «نترسید، هیچ اتفاق بدی نیفتاده است. آمده‌ام تا برای خداوند قربانی کنم. خود را تقدیس کنید و همراه من برای قربانی کردن بیایید.» او به یسی و پسرانش نیز دستور داد خود را تقدیس کنند و به قربانگاه بیایند.

۶ وقتی پسران یسی آمدند، سموئیل چشمش به الیاب افتاد و فکر کرد او همان کسی است که خداوند برگزیده است.^۷ اما خداوند به سموئیل فرمود: «به چهره‌ او و بلندی قدش نگاه نکن، زیرا او آن کسی نیست که من در نظر گرفته‌ام. من مثل انسان قضاوت

۲۰ شائول پاسخ داد: «من از خداوند اطاعت کردم و هر آنچه که به من گفته بود، انجام دادم؛ اجاج، پادشاه عمالیقی‌ها را آوردم ولی بقیه را هلاک کردم.»^{۲۱} اما سپاهیان بهترین گوسفندان و گاوان را گرفته، با خود آوردند تا در جلجال برای خداوند، خدایت قربانی کنند.»

۲۲ سموئیل در جواب گفت: «آیا خداوند به قربانی‌ها خشنود است یا به اطاعت از کلامش؟ اطاعت بهتر از قربانی است. اگر او را اطاعت می‌کردی، خشنودتر می‌شد تا اینکه برایش گوسفندهای فربه قربانی کنی.^{۲۳} ناطاعتی مثل گناه جادوگری است و خودسری مانند بت‌پرستی می‌باشد. چون به کلام خداوند توجه نکردی، او هم تو را از مقام پادشاهی برکنار خواهد کرد.»

۲۴ سرانجام شائول اعتراف نموده، گفت: «گناه کرده‌ام! از دستور خداوند و از سخن تو سرپیچی نموده‌ام، چون از مردم ترسیدم و تسلیم خواست ایشان شدم.^{۲۵} التماس می‌کنم مرا ببخش و با من بیا تا بروم و خداوند را عبادت کنم.»

۲۶ اما سموئیل پاسخ داد: «من با تو نمی‌آیم. چون تو از فرمان خداوند سرپیچی کردی، خداوند نیز تو را از پادشاهی اسرائیل برکنار کرده است.»

۲۷ همین که سموئیل برگشت که برود، شائول ردای او را گرفت تا او را نگه دارد، پس ردای سموئیل پاره شد.^{۲۸} سموئیل به او گفت: «امروز خداوند سلطنت اسرائیل را از تو گرفته و همینگونه پاره کرده و آن را به کسی که از تو بهتر است، داده است.^{۲۹} خدا که جلال اسرائیل است، دروغ نمی‌گوید و قصدش را عوض نمی‌کند، چون او انسان نیست که فکرش را تغییر دهد.»

۳۰ شائول بار دیگر التماس نموده، گفت: «درست است که من گناه کرده‌ام، اما خواهش می‌کنم احترام مرا در حضور مشایخ و مردم اسرائیل نگاه‌داری و با من بیایی تا بروم و خداوند، خدای تو را عبادت کنم.»^{۳۱} سرانجام سموئیل قبول کرد و با او رفت و شائول خداوند را عبادت نمود.

۳۲ سموئیل دستور داد اجاج، پادشاه عمالیق را

یک مشک شراب و یک بزغاله همراه داود نزد شائول فرستاد.

^{۲۱} شائول وقتی چشمش به داود افتاد از او خوشش آمد و داود یکی از محافظان مخصوص شائول شد. ^{۲۲} پس شائول برای یسی پیغام فرستاده، گفت: «بگذار داود پیش من بماند، چون از او خوشم آمده است.» ^{۲۳} هر وقت آن روح پلید از جانب خدا شائول را آزار می‌داد، داود برایش چنگ می‌نواخت و روح بد از او دور می‌شد و او احساس آرامش می‌کرد.

داود و جلیات

۱۷ فلسطینی‌ها لشکر خود را برای جنگ آماده کرده، در سوکوه که در یهودا است جمع شدند و در میان سوکوه و عزیزه، در افس دیم اردو زدند. ^۲ شائول و مردان اسرائیل نیز در دره ایلایه جمع شده، در مقابل فلسطینی‌ها صف آرایی کردند. ^۳ به این ترتیب، نیروهای فلسطینی و اسرائیلی در دو طرف دره در مقابل هم قرار گرفتند.

^{۴-۷} از اردوی فلسطینی‌ها، پهلوانی از اهالی جت به نام جلیات برای مبارزه با اسرائیلی‌ها بیرون آمد. قد او به سه متر می‌رسید و کلاخودی مفرغی بر سر و زره‌ای مفرغی بر تن داشت. وزن زره‌اش در حدود پنجاه و هفت کیلو بود. پاهایش با ساق بندهای مفرغی پوشیده شده و زوبین مفرغی بر پشتش آویزان بود. چوب نیزه‌اش به کلفتی چوب نساجان بود. سر نیزه آهنی او حدود هفت کیلو وزن داشت. یک سرباز جلو او راه می‌رفت و سپر او را حمل می‌کرد.

^۸ جلیات ایستاد و اسرائیلی‌ها را صدا زده، گفت: «چرا برای جنگ صف آرایی کرده‌اید؟ ای نوکران شائول، من از طرف فلسطینی‌ها آمده‌ام. پس یک نفر را از طرف خود انتخاب کنید و به میدان بفرستید تا با هم مبارزه کنیم. ^۹ اگر او توانست مرا شکست داده بکشد، آنوقت سربازان ما تسلیم می‌شوند. اما اگر من او را کشتم، شما باید تسلیم شوید. ^{۱۰} من امروز نیروهای اسرائیل را به مبارزه می‌طلبم! یک مرد به میدان بفرستید تا با من بجنگد!» ^{۱۱} وقتی شائول و

نمی‌کنم. انسان به ظاهر نگاه می‌کند، اما من به دل.» ^۸ پس یسی ابیناداب را نزد سموئیل خواند. خداوند فرمود: «او نیز شخص مورد نظر نیست.» ^۹ بعد یسی شمعا را احضار نمود، اما خداوند فرمود: «این هم آنکه من می‌خواهم نیست.» ^{۱۰} به همین ترتیب یسی هفت پسرش را احضار نمود و همه رد شدند. سموئیل به یسی گفت: «خداوند هیچ یک از اینها را برنگزیده است. آیا تمام پسرانت اینها هستند؟» یسی پاسخ داد: «یکی دیگر هم دارم که از همه کوچکتر است. اما او در صحرا مشغول چرانیدن گوسفندان است.»

سموئیل گفت: «فوری کسی را بفرست تا او را بیاورد چون تا او نیاید ما سر سفره نخواهیم نشست.» ^{۱۲} پس یسی فرستاد و او را آوردند. او پسری شاداب و خوش قیافه بود و چشمانی زیبا داشت. خداوند فرمود: «این همان کسی است که من برگزیده‌ام. او را تدهین کن.» ^{۱۳} سموئیل ظرف روغن زیتون را که با خود آورده بود برداشت و بر سر داود که در میان برادرانش ایستاده بود، ریخت. روح خداوند بر او نازل شد و از آن روز به بعد بر او قرار داشت. سپس سموئیل به خانه خود در رامه بازگشت.

داود در خدمت شائول

^{۱۴} روح خداوند از شائول دور شد و بجای آن روح پلید از جانب خداوند او را سخت عذاب می‌داد. ^{۱۵} بعضی از افراد شائول به او گفتند: «اگر اجازه دهی، نوازنده‌ای که در نواختن چنگ ماهر باشد پیدا کنیم تا هر وقت روح پلید تو را آزار می‌دهد، برایت چنگ بنوازد و تو را آرامش دهد.» ^{۱۷} شائول گفت: «بسیار خوب، نوازنده ماهری پیدا کنید و نزد من بیاورید.»

^{۱۸} یکی از افرادش گفت: «پسر یسی بیت لحمی خیلی خوب می‌نوازد. در ضمن جوانی است شجاع و جنگاور. او خوش بیان و خوش قیافه است، و خداوند با او می‌باشد.»

^{۱۹} شائول قاصدانی به خانه یسی فرستاد تا داود چوپان را نزد وی ببرند. ^{۲۰} یسی یک بار الاغ نان و

«این فلسطینی بت پرست کیست که این چنین به سپاهیان خدای زنده توهین می‌کند! به کسی که این پهلوان را بکشد و اسرائیل را از این رسوایی برهاند چه پاداشی داده می‌شود؟»^{۲۷} آنها به او گفتند که چه پاداشی داده خواهد شد.

^{۲۸} اما چون الیاب، برادر بزرگ داود گفتگوی او را با آن مردان شنید، عصبانی شد و به داود گفت: «تو در اینجا چکار می‌کنی؟ چه کسی از گوسفندهایت در صحرا مراقبت می‌کند؟ تو به بهانه تماشای میدان جنگ به اینجا آمده‌ای!»

^{۲۹} داود در جواب برادرش گفت: «مگر چکار کرده‌ام؟ آیا حق حرف زدن هم ندارم؟»^{۳۰} بعد نزد عده‌ای دیگر رفت و از آنان نیز همان سؤال را کرد و همان پاسخ را شنید.

^{۳۱} وقتی صحبت‌های داود به گوش شائول رسید، او را به نزد خود احضار نمود.^{۳۲} داود به شائول گفت: «هیچ نگران نباشید، این غلامتان می‌رود و با آن فلسطینی می‌جنگد.»^{۳۳} شائول گفت: «چگونه می‌توانی با او بجنگی؟ تو جوان و بی تجربه هستی، ولی او از زمان جوانی اش مرد جنگی بوده است.»

^{۳۴} اما داود گفت: «وقتی من گله پدرم را می‌چرانم و شیری یا خرسی می‌آید تا بره‌ای از گله ببرد،^{۳۵} دنبالش می‌کنم و بره را از دهانش می‌گیرم و اگر به من حمله کند، گلویش را می‌گیرم و آنقدر می‌زنم تا بمیرد.»^{۳۶} غلامت هم شیر کشته است هم خرس. این فلسطینی بت پرست را هم که به سپاهیان خدای زنده توهین می‌کند مثل آنها خواهم کشت.^{۳۷} خداوند که مرا از دهان شیر و از چنگ خرس رهانید، از دست این مرد نیز نجات خواهد داد!»

سرانجام شائول راضی شد و گفت: «بسیار خوب، برو خداوند به همراهت!»

^{۳۸} و^{۳۹} پس شائول لباس جنگی خود را به او داد. داود کلاهخود مفرغی را بر سر گذاشت و زره را بر تن کرد. سپس شمشیر را به کمر بست و چند قدم راه رفت تا آنها را امتحان کند، ولی دید به زحمت می‌تواند حرکت کند. او به شائول گفت: «به این لباسها عادت ندارم. با اینها نمی‌توانم راه بروم!» پس آنها را

سپاهیان اسرائیل این را شنیدند، بسیار ترسیدند.

^{۱۲} (داود هفت برادر بزرگ‌تر از خود داشت. پدر داود که اینک پیر و سالخورده شده بود، از اهالی افراته واقع در بیت لحم یهودا بود.^{۱۳} سه برادر بزرگ داود الیاب، ابیناداب و شماه بودند که همراه شائول به جنگ رفته بودند.^{۱۴} داود کوچکترین پسر یسی بود و گاهی از نزد شائول به بیت لحم می‌رفت تا گوسفندان پدرش را بچرانند.)

^{۱۶} آن فلسطینی، هر روز صبح و عصر به مدت چهل روز به میدان می‌آمد و در مقابل اسرائیلی‌ها رجزخوانی می‌کرد.

^{۱۷} روزی یسی به داود گفت: «این ده کیلو غله برشته و ده نان را بگیر و برای برادرانت به اردوگاه ببر. این ده تکه پنیر را هم به فرمانده شان بده و پیرس که حال برادرانت چطور است و خبر سلامتی ایشان را برای ما بیاور.»^{۱۹} آنها همراه شائول و جنگجویان اسرائیل در دره ایلاه علیه فلسطینی‌ها می‌جنگند.»

^{۲۰} داود صبح زود برخاست و گوسفندان پدرش را به دست چوپانی دیگر سپرد و خود آذوقه را برداشته، عازم اردوگاه اسرائیل شد. او درست همان موقعی که سپاه اسرائیل با فریاد و شعار جنگی عازم میدان نبرد بودند به کنار اردوگاه رسید.^{۲۱} طولی نکشید که نیروهای متخاصم در مقابل یکدیگر قرار گرفتند.^{۲۲} داود آنچه را که با خود داشت به افسر تدارکات تحویل داد و به میان سپاهیان آمد و برادرانش را پیدا کرده، از احوال آنها جويا شد.^{۲۳} داود درحالیکه با برادرانش صحبت می‌کرد، چشمش به آن پهلوان فلسطینی که نامش جلیات بود، افتاد. او از لشکر فلسطینی‌ها بیرون آمده، مثل دفعات پیش مشغول رجزخوانی بود.^{۲۴} اسرائیلی‌ها چون او را دیدند از ترس پا به فرار گذاشتند.^{۲۵} آنها به یکدیگر می‌گفتند: «ببینید این مرد چطور ما را به عذاب آورده است! پادشاه به کسی که او را بکشد پاداش بزرگی خواهد داد. دخترش را هم به عقد او درخواهد آورد و خانواده‌اش را نیز از پرداخت مالیات معاف خواهد کرد.»

^{۲۶} داود به کسانی که در آنجا ایستاده بودند، گفت:

پر شد. ^{۵۳} بعد اسرائیلی‌ها برگشته، اردوگاه فلسطینی‌ها را غارت کردند. ^{۵۴} داود هم سر بریده جلیات را به اورشلیم برد، ولی اسلحه او را در خیمه خود نگاه داشت.

^{۵۵} وقتی داود به جنگ جلیات می‌رفت، شائول از ابنیر، فرمانده سپاه خود پرسید: «این جوان کیست؟»
ابنیر پاسخ داد: «به جان تو قسم نمی‌دانم.»
^{۵۶} شائول گفت: «پس برو و ببین این پسر کیست.»
^{۵۷} بعد از آنکه داود، جلیات را کشت، ابنیر او را، در حالیکه سر جلیات در دستش بود، نزد شائول آورد. ^{۵۸} شائول از او پرسید: «ای جوان، تو پسر کیستی؟»

داود پاسخ داد: «پسر غلامت یسی بیت‌لحمی.»

حسادت شائول نسبت به داود

۱۸ وقتی گفتگوی شائول و داود تمام شد، یوناتان پسر شائول، علاقه زیادی به داود پیدا کرد. یوناتان او را مثل جان خودش دوست می‌داشت. یوناتان با داود عهد دوستی بست و به نشانه این عهد، ردایی را که بر تن داشت و شمشیر و کمان و کمر بند خود را به داود داد. از آن روز به بعد شائول، داود را در اورشلیم نگاه داشت و دیگر نگذاشت به خانه پدرش برگردد.

^{۵۹} شائول هر مأموریتی که به داود می‌سپرد، او آن را با موفقیت انجام می‌داد. از این رو وی را یکی از فرماندهان سپاه خود ساخت. از این امر، هم مردم و هم سربازان خشنود بودند.

^{۶۰} پس از آنکه داود جلیات را کشته بود و سپاه فاتح اسرائیل به وطن برمی‌گشت، در طول راه، زنان از تمام شهرهای اسرائیل با ساز و آواز به استقبال شائول پادشاه بیرون آمدند. آنها در حالیکه می‌رقصیدند این سرود را می‌خواندند: «شائول هزاران نفر و داود ده‌ها هزار نفر را کشته است!» ^{۶۱} شائول با شنیدن این سرود سخت غضبناک گردید و با خود گفت: «آنها می‌گویند که داود ده‌ها هزار نفر را کشته است، ولی من هزاران نفر را! لابد بعد هم خواهند گفت که داود پادشاه است!» ^{۶۲} پس، از آن روز به بعد،

از تن خود بیرون آورد. ^{۴۰} آنگاه پنج سنگ صاف از کنار رودخانه برداشت و در کیسه چوپانی خود گذاشت و چوبدستی و فلاخن را بدست گرفته، به سراغ آن فلسطینی رفت. ^{۴۱} جلیات در حالیکه سربازی سپر او را پیشاپیش وی حمل می‌کرد به داود نزدیک شد. وقتی از نزدیک، داود را برانداز کرد و دید که پسر ظریفی بیش نیست، او را مسخره کرد ^{۴۳} و گفت: «مگر من سگم که با چوبدستی پیش من آمده‌ای؟» بعد به نام خدایان خود، داود را نفرین کرد. ^{۴۴} سپس به داود گفت: «جلو بیا تا گوشت بدنت را خوراک پرنندگان و درندگان صحرا بکنم.»

^{۴۵} داود گفت: «تو با شمشیر و نیزه و زوبین به جنگ من می‌آیی، اما من به نام خداوند قادر متعال یعنی خدای اسرائیل که تو به او توهین کرده‌ای با تو می‌جنگم.» ^{۴۶} امروز خداوند تو را به دست من خواهد داد و من سرت را خواهم برید، و لاشه سپاهیان را خوراک پرنندگان و درندگان صحرا خواهم کرد. به این وسیله تمام مردم جهان خواهند دانست که در اسرائیل خدایی هست ^{۴۷} و همه کسانی که در اینجا هستند خواهند دید که خداوند برای پیروز شدن، نیازی به شمشیر و نیزه ندارد. در این جنگ، خداوند پیروز است و او شما را به دست ما تسلیم خواهد نمود!»

^{۴۸} و ^{۴۹} داود وقتی دید جلیات نزدیک می‌شود، سرعت بطرف او دوید و دست به داخل کیسه‌اش برد و سنگی برداشته، در فلاخن گذاشت و بطرف جلیات نشانه رفت. سنگ درست به پیشانی جلیات فرو رفت و او را نقش زمین ساخت. ^{۵۰} و ^{۵۱} بدین ترتیب داود با یک فلاخن و یک سنگ، آن فلسطینی را کشت و چون شمشیری در دست نداشت، دویده، شمشیر او را از غلافش بیرون کشید و با آن سرش را از تن جدا کرد. فلسطینی‌ها چون پهلوان خود را کشته دیدند، برگشته پا به فرار گذاشتند.

^{۵۲} اسرائیلی‌ها وقتی وضع را چنین دیدند، بر فلسطینی‌ها یورش بردند و تاجت و دروازه‌های عقرون آنها را تعقیب کرده، کشتند بطوریکه سراسر جاده‌ای که به شعریم می‌رود از لاشه‌های فلسطینی‌ها

۲۳ داود چون این سخنان را از مأموران شائول شنید گفت: «آیا فکر می‌کنید که داماد پادشاه شدن آسان است؟ من از یک خانواده فقیر و گمنام هستم.»^{۲۴} و وقتی درباریان شائول آنچه را که داود گفته بود به شائول گزارش دادند، او گفت: «به داود بگویند که مهریه دختر من فقط صد قلفه مرد کشته شده فلسطینی است. تنها چیزی که من طالبش هستم، انتقام گرفتن از دشمنان است.» ولی در حقیقت قصد شائول این بود که داود به دست فلسطینی‌ها کشته شود.

۲۶ داود از این پیشنهاد خشنود گردید و پیش از آنکه زمان معین برسد،^{۲۷} او با افرادش رفت و دو بست فلسطینی را کشت و قلفه‌های آنها را برای شائول آورد. پس شائول دختر خود میکال را به او داد.

۲۸ و ۲۹ شائول وقتی دید که خداوند با داود است و دخترش میکال نیز داود را دوست دارد از او بیشتر ترسید و هر روز بیش از پیش از وی متنفر می‌شد.^{۳۰} هر موقع که فلسطینی‌ها حمله می‌کردند، داود در نبرد با آنها بیشتر از سایر افسران شائول موفق می‌شد. بدین ترتیب نام داود در سراسر اسرائیل بر سر زبانها افتاد.

شائول در صدد قتل داود

۱۹ شائول به پسر خود یوناتان و همه افرادش گفت که قصد دارد داود را بکشد. اما یوناتان بخاطر محبتی که به داود داشت او را از قصد پدرش آگاه ساخت و گفت: «فردا صبح مواظب خودت باش. خودت را در صحرا پنهان کن. من از پدرم می‌خواهم تا با من به صحرا بیاید. در آنجا راجع به تو با او صحبت می‌کنم و هر چه او بگوید به تو خواهم گفت.»

۴ صبح روز بعد که یوناتان و پدرش با هم گفتگو می‌کردند، یوناتان از داود تعریف کرد و خواهش نمود که به وی آسیبی نرساند و گفت: «او هرگز به تو آزاری نرسانده است بلکه همیشه به تو خوبی کرده است.»^۵ آیا فراموش کرده‌ای که او برای مبارزه با جلیات، جان خود را به خطر انداخت و خداوند

شائول از داود کینه به دل گرفت.

۱۰ و ۱۱ در فردای آن روز روح پلید از جانب خدا بر شائول آمد و او را در خانه‌اش پریشان حال ساخت. داود مثل هر روز شروع به نواختن چنگ نمود. ناگهان شائول نیزه‌ای را که در دست داشت بطرف داود پرتاب کرد تا او را به دیوار میخکوب کند. اما داود خود را کنار کشید. این عمل دوبار تکرار شد.

۱۲ شائول از داود می‌ترسید، زیرا خداوند با داود بود ولی شائول را ترک گفته بود.^{۱۳} سرانجام شائول او را از دربار بیرون کرد و مقام پایین تری در سپاه خود به وی محول نمود. اما این امر باعث شد مردم بیش از پیش با داود در تماس باشند.

۱۴ داود در تمام کارهایش موفق می‌شد، زیرا خداوند با او بود.^{۱۵ و ۱۶} وقتی شائول پادشاه متوجه این امر شد، بیشتر هراسان گردید، ولی مردم اسرائیل و یهودا، داود را دوست می‌داشتند زیرا با آنها معاشرت می‌کرد.

۱۷ روزی شائول به داود گفت: «من حاضرم دختر بزرگ خود میرب را به عقد تو درآورم. اما اول باید شجاعت خود را در جنگهای خداوند ثابت کنی.» (شائول با خود می‌اندیشید: «بجای اینکه دست من به خون او آغشته شود، او را به جنگ فلسطینی‌ها می‌فرستم تا آنها او را بکشند.»)

۱۸ داود گفت: «من کیستم که داماد پادشاه شوم؟ خانواده ما قابل این افتخار نیست.»^{۱۹} اما وقتی زمان عروسی داود و میرب رسید، شائول او را به مردی به نام عدریئیل از اهالی محولات داد.

۲۰ ولی میکال دختر دیگر شائول عاشق داود بود و شائول وقتی این موضوع را فهمید خوشحال شد.^{۲۱} شائول با خود گفت: «فرصتی دیگر پیش آمده تا داود را به جنگ فلسطینی‌ها بفرستم. شاید این دفعه کشته شود!» پس به داود گفت: «تو فرصت دیگری داری که داماد من بشوی. من دختر کوچک خود را به تو خواهم داد.»^{۲۲} در ضمن، شائول به درباریان گفته بود بطور محرمانه با داود صحبت کرده، بگویند: «پادشاه از تو راضی است و همه افرادش تو را دوست دارند. پس بیا و داماد پادشاه شو.»

^{۱۸} به این ترتیب، داود فرار کرد و به رامه پیش سموئیل رفت. وقتی به آنجا رسید، هر چه شائول به وی کرده بود، برای سموئیل تعریف کرد. سموئیل داود را با خود به نایوت برد و با هم در آنجا ماندند.^{۱۹} به شائول خبر دادند که داود در نایوت رامه است،^{۲۰} پس او مأمورانی فرستاد تا داود را دستگیر کنند. اما مأموران وقتی رسیدند گروهی از انبیاء را دیدند که به رهبری سموئیل نبوت می‌کردند. آنگاه روح خدا بر آنها نیز آمد و ایشان هم شروع به نبوت کردن نمودند.^{۲۱} وقتی شائول شنید چه اتفاقی افتاده است، سربازان دیگری فرستاد، ولی آنها نیز نبوت کردند. شائول برای بار سوم سربازانی فرستاد و آنها نیز نبوت کردند.

^{۲۲} سرانجام خود شائول به رامه رفت و چون به سر چاه بزرگی که نزد سیخوه است رسید، پرسید: «سموئیل و داود کجا هستند؟» به او گفتند که در نایوت هستند.^{۲۳} اما در بین راه نایوت، روح خدا بر شائول آمد و او نیز تا نایوت نبوت کرد! ^{۲۴} او جامه خود را چاک زده، تمام آن روز تا شب برهنه افتاد و در حضور سموئیل نبوت می‌کرد. وقتی مردم این را شنیدند گفتند: «آیا شائول هم نبی شده است؟»

داود و یوناتان

۲۰ داود از نایوت رامه فرار کرد و پیش یوناتان رفت و به او گفت: «مگر من چه گناهی کرده‌ام و چه بدی در حق پدرت انجام داده‌ام که می‌خواهد مرا بکشد؟»

^۲ یوناتان جواب داد: «تو اشتباه می‌کنی. پدرم هرگز چنین قصدی ندارد، چون هرکاری بخواهد بکند، هر چند جزئی باشد، همیشه با من در میان می‌گذارد. اگر او قصد کشتن تو را می‌داشت، به من می‌گفت.»

^۳ داود گفت: «پدرت می‌داند که تو مرا دوست داری به همین دلیل این موضوع را با تو در میان نگذاشته است تا ناراحت نشوی. به خداوند زنده و به جان تو قسم که من با مرگ یک قدم بیشتر فاصله ندارم.»

پیروزی بزرگی نصیب اسرائیل کرد؟ تو از این امر خوشحال بودی. حال چرا می‌خواهی دست خود را به خون بی‌گناهی که آزارش به تو نرسیده، آلوده سازی؟»

^۶ شائول متقاعد شد و قسم خورده، گفت: «به خداوند زنده قسم که او را نخواهم کشت.»^۷ پس یوناتان، داود را خواند و همه چیز را برای او تعریف کرد. بعد او را نزد پدرش برد و او مثل سابق نزد شائول ماند.

^۸ طولی نکشید که دوباره جنگ درگرفت و داود با سربازان خود به فلسطینی‌ها حمله برد و بسیاری را کشت و بقیه را فراری داد.

^۹ روزی شائول در خانه نشسته بود و در حالیکه به نوای موسیقی‌ای که داود می‌نواخت گوش می‌داد روح پلید از جانب خداوند به او حمله نمود. شائول نیزه‌ای را که در دست داشت بطرف داود پرتاب کرد تا او را بکشد. اما داود خود را کنار کشید و نیزه به دیوار فرو رفت. داود فرار کرد و خود را از دست او نجات داد.

^{۱۱} شائول سربازانی فرستاد تا مراقب خانه داود باشند و صبح که او بیرون می‌آید او را بکشند. میکال زن داود به او خبر داده، گفت: «اگر امشب فرار نکنی فردا صبح کشته می‌شوی.»^{۱۲} پس داود به کمک میکال از پنجره فرار کرد.^{۱۳} سپس میکال مجسمه‌ای گرفته، در رختخواب گذاشت و بالشی از پشم بز زیر سرش نهاد و آن را با لحاف پوشاند.^{۱۴} وقتی سربازان آمدند تا داود را دستگیر کنند و پیش شائول ببرند، میکال به آنها گفت که داود مریض است و نمی‌تواند از رختخوابش بیرون بیاید.

^{۱۵} ولی شائول دوباره سربازان را فرستاد تا او را با رختخوابش بیاورند تا او را بکشند.^{۱۶} وقتی سربازان آمدند تا داود را ببرند، دیدند بجای داود یک مجسمه در رختخواب است!

^{۱۷} شائول به دخترش میکال گفت: «چرا مرا فریب دادی و گذاشتی دشمنم از چنگم بگریزد؟» میکال جواب داد: «مجبور بودم این کار را بکنم، چون او تهدید کرد که اگر کمکش نکنم مرا می‌کشد.»

خالی خواهد بود.^{۱۹} پس فردا، سراغ تو را خواهند گرفت. بنابراین تو به همان جای قبلی برو و پشت سنگی که در آنجاست بنشین.^{۲۰} من می‌آیم و سه تیر بطرف آن می‌اندازم و چنین وانمود می‌کنم که برای تمرین تیراندازی، سنگ را هدف قرار داده‌ام.^{۲۱} بعد نوکرم را می‌فرستم تا تیرها را بیاورد. اگر شنیدی که من به او گفتم: تیرها این طرف است آنها را بردار. به خداوند زنده قسم که خطری متوجه تو نیست؛^{۲۲} ولی اگر گفتم: جلوتر برو، تیرها آنطرف است، باید هر چه زودتر فرار کنی چون خداوند چنین می‌خواهد.^{۲۳} در ضمن در مورد عهدی که باهم بستیم، یادت باشد که خداوند تا ابد شاهد آن است.»

^{۲۴} و ^{۲۵} پس داود در صحرا پنهان شد. وقتی جشن اول ماه شروع شد، پادشاه برای خوردن غذا در جای همیشگی خود کنار دیوار نشست. یوناتان در مقابل او و ابنیر هم کنار شائول نشستند، ولی جای داود خالی بود.^{۲۶} آن روز شائول در این مورد چیزی نگفت چون پیش خود فکر کرد: «لابد اتفاقی برای داود افتاده که او را نجس کرده و بهمین دلیل نتوانسته است در جشن شرکت کند. بلی، حتماً شرعاً نجس است!»^{۲۷} اما وقتی روز بعد هم جای داود خالی ماند، شائول از یوناتان پرسید: «داود کجاست؟ نه دیروز سر سفره آمد نه امروز!»

^{۲۸} و ^{۲۹} یوناتان پاسخ داد: «داود از من خیلی خواهش کرد تا اجازه بدهم به بیت‌لحم بروم. به من گفتم که برادرش از او خواسته است در مراسم قربانی خانواده‌اش شرکت کند. پس من هم به او اجازه دادم بروم.»

^{۳۰} شائول عصبانی شد و سر یوناتان فریاد زد: «ای حرامزاده! خیال می‌کنی من نمی‌دانم که تو از این پسر یسی طرفداری می‌کنی؟ تو با این کار هم خودت و هم مادرت را بی‌آبرو می‌کنی!»^{۳۱} تا زمانی که او زنده باشد تو به مقام پادشاهی نخواهی رسید. حال برو و او را اینجا بیاور تا کشته شود!»

^{۳۲} اما یوناتان به پدرش گفت: «مگر او چه کرده است؟ چرا می‌خواهی او را بکشی؟»^{۳۳} آنگاه شائول نیزه خود را بطرف یوناتان انداخت تا او را بکشد.

^۴ یوناتان با ناراحتی گفت: «حال می‌گویی من چه کنم؟»

^۵ داود پاسخ داد: «فردا جشن اول ماه است و من مثل همیشه در این موقع باید با پدرت سر سفره بنشینم. ولی اجازه بده تا عصر روز سوم، خود را در صحرا پنهان کنم.»^۶ اگر پدرت سراغ مرا گرفت، بگو که داود از من اجازه گرفته است تا برای شرکت در مراسم قربانی سالیانه خانواده خود به بیت‌لحم بروم.^۷ اگر بگویدی: بسیار خوب، آنوقت معلوم می‌شود قصد کشتن مرا ندارد. ولی اگر عصبانی شود، آنوقت می‌فهمیم که نقشه کشیده مرا بکشد.^۸ بخاطر آن عهد دوستی‌ای که در حضور خداوند با هم بستیم، این لطف را در حق من بکن و اگر فکر می‌کنی من مقصرم، خودت مرا بکش، ولی مرا بدست پدرت تسلیم نکن!»

^۹ یوناتان جواب داد: «این حرف را نزن! اگر بدانم پدرم قصد کشتن تو را دارد، حتماً به تو اطلاع خواهم داد!»

^{۱۰} آنگاه داود پرسید: «چگونه بدانم پدرت با عصبانیت جواب تو را داده است یا نه؟»

^{۱۱} یوناتان پاسخ داد: «بیا به صحرا برویم.» پس آنها با هم به صحرا رفتند.^{۱۲} سپس یوناتان به داود گفت: «به خداوند، خدای اسرائیل قسم می‌خورم که پس فردا همین موقع راجع به تو با پدرم صحبت می‌کنم و تو را در جریان می‌گذارم.^{۱۳} اگر او عصبانی باشد و قصد کشتن تو را داشته باشد، من به تو خبر می‌دهم تا فرار کنی. اگر این کار را نکنم، خداوند خودش مرا بکشد. دعا می‌کنم که هر جا می‌روی، خداوند با تو باشد، همانطور که با پدرم بود.^{۱۴} و ^{۱۵} به من قول بده که نه فقط نسبت به من خوبی کنی، بلکه بعد از من نیز وقتی خداوند تمام دشمنانت را نابود کرد لطف تو هرگز از سر فرزندانم کم نشود.»

^{۱۶} پس یوناتان با خاندان داود عهد بست و گفت: «خداوند از دشمنان تو انتقام گیرد.»^{۱۷} یوناتان داود را مثل جان خودش دوست می‌داشت و بار دیگر او را به دوستی‌ای که با هم داشتند قسم داد.

^{۱۸} آنگاه یوناتان گفت: «فردا سر سفره جای تو

بده.» کاهن در جواب داود گفت: «ما نان معمولی نداریم، ولی نان مقدس داریم و اگر افراد تو در این چند روز با زنان نزدیکی نکرده باشند، می‌توانند از آن بخورند.»

^۵ داود گفت: «وقتی من و افرادم به مأموریت می‌رویم معمولاً خود را از زنان دور نگه می‌داریم، بویژه اینک که مأموریت مقدسی هم در پیش داریم. مطمئن باش افراد من نجس نیستند.»

^۶ پس چون نان دیگری در دسترس نبود، کاهن به ناچار نان مقدس را که از خیمه عبادت برداشته و بجای آن نان تازه گذاشته بود، به داود داد.

^۷ (برحسب اتفاق، همان روز دو آغ ادومی رئیس چوپانان شائول، برای انجام مراسم تطهیر در آنجا بود.) ^۸ داود از اخیملک پرسید: «آیا شمشیر یا نیزه داری؟ این مأموریت آنقدر فوری بود که من فراموش کردم اسلحه‌ای بردارم!»

^۹ کاهن پاسخ داد: «شمشیر جلیات فلسطینی اینجاست. همان کسی که تو او را در دره ایلاه از پای درآوردی. آن شمشیر را در پارچه‌ای پیچیده‌ام و پشت ایفود* گذاشته‌ام. اگر می‌خواهی آن را بردار، چون غیر از آن چیزی در اینجا نیست.»

داود گفت: «شمشیری بهتر از آن نیست! آن را به من بده.»

^{۱۰} داود همان روز از آنجا نزد اخیش، پادشاه جت رفت تا از دست شائول در امان باشد. ^{۱۱} مأموران اخیش به او گفتند: «آیا این شخص همان داود، رهبر اسرائیل نیست که مردم رقص کنان به استقبالش آمده، می‌گفتند: شائول هزاران نفر را کشته است، ولی داود ده‌ها هزار نفر را؟»

^{۱۲} داود با شنیدن این سخن از اخیش ترسید. ^{۱۳} پس خود را به دیوانگی زد. او روی درها خط می‌کشید و آب دهانش را روی ریش خود می‌ریخت، ^{۱۴} و ^{۱۵} تا اینکه بالاخره اخیش به مأمورانش گفت: «این دیوانه را چرا نزد من آورده‌اید؟ دیوانه کم داشتیم که این یکی را هم دعوت کردید مهمان من بشود؟»

پس برای یوناتان شکی باقی نماند که پدرش قصد کشتن داود را دارد. ^{۳۴} یوناتان با عصبانیت از سر سفره بلند شد و آن روز چیزی نخورد، زیرا رفتار زشت پدرش نسبت به داود او را ناراحت کرده بود.

^{۳۵} صبح روز بعد، یوناتان طبق قولی که به داود داده بود به صحرا رفت و پسری را با خود برد تا تیرهایش را جمع کند. ^{۳۶} یوناتان به آن پسر گفت: «بدو و تیرهایی را که می‌اندازم پیدا کن.» وقتی آن پسر می‌دوید، تیر را چنان انداخت که از او رد شد. ^{۳۷} وقتی آن پسر به تیری که انداخته شده بود نزدیک می‌شد، یوناتان فریاد زد: «جلوتر برو، تیر آنطرف است. ^{۳۸} زود باش، بدو.» آن پسر همه تیرها را جمع کرده، پیش یوناتان آورد. ^{۳۹} پسرک از همه جا بی‌خبر بود، اما یوناتان و داود می‌دانستند چه می‌گذرد. ^{۴۰} یوناتان تیر و کمان خود را به آن پسر داد تا به شهر ببرد.

^{۴۱} بمحض آنکه یوناتان پسر را روانه شهر نمود، داود از مخفیگاه خود خارج شده، نزد یوناتان آمد و روی زمین افتاده، سه بار جلو او خم شد. آنها یکدیگر را بوسیده، با هم گریه کردند. داود نمی‌توانست جلو گریه خود را بگیرد. ^{۴۲} سرانجام یوناتان به داود گفت: «نگران نباش، چون ما هر دو با هم در حضور خداوند عهد بسته‌ایم که تا ابد نسبت به هم و اولاد یکدیگر وفادار بمانیم.» پس آنها از همدیگر جدا شدند. داود از آنجا رفت و یوناتان به شهر برگشت.

داود از دست شائول می‌گریزد

داود به شهر نوب نزد اخیملک کاهن رفت. **۲۱** اخیملک چون چشمش به داود افتاد ترسید و از او پرسید: «چرا تنها هستی؟ چرا کسی با تو نیست؟»

^۲ داود در جواب وی گفت: «پادشاه مرا به یک مأموریت سری فرستاده و دستور داده است که در این باره با کسی حرف نزنم. من به افرادم گفته‌ام که بعداً مرا در جای دیگری ببینند. ^۳ حال، خوردنی چه داری؟ اگر داری پنج نان بده و اگر نه هر چه داری

قتل عام کاهنان

۲۲ داود از جَت فرار کرده، به غار عدولام رفت و طولی نکشید که در آنجا برادران و سایر بستگانش به او ملحق شدند.^۲ همچنین تمام کسانی که رنج دیده، قرضدار و ناراضی بودند نزد وی جمع شدند. تعداد آنها به چهارصد نفر می‌رسید و داود رهبر آنها شد.

^۳ بعد داود به مصفَه موآب رفته، به پادشاه موآب گفت: «خواهش می‌کنم اجازه دهید پدر و مادرم تحت حمایت شما باشند تا بینم خدا برای من چه نقشه‌ای دارد.»^۴ پس آنها را نزد پادشاه موآب برد. در تمام مدتی که داود در غار زندگی می‌کرد، آنها در موآب بسر می‌بردند.

^۵ روزی جاد نبی نزد داود آمده، به او گفت: «از غار بیرون بیا و به سرزمین یهودا برگرد.» پس داود به جنگل حارث رفت.

^۶ یک روز شائول بر تپه‌ای در جبعه زیر درخت بلوطی نشسته و نیزه‌اش در دستش بود و افرادش در اطراف او ایستاده بودند. به او خبر دادند که داود و افرادش پیدا شده‌اند.^۷ شائول به افرادش گفت: «ای مردان بنیامین گوش دهید! آیا فکر می‌کنید داود مزارع و تاکستانها به شما خواهد داد و همه شما را افسران سپاه خود خواهد ساخت؟^۸ آیا برای این چیزهاست که شما برضد من توطئه کرده‌اید؟ چرا هیچکدام از شما به من نگفتید که پسر طرفدار داود است؟ کسی از شما به فکر من نیست و به من نمی‌گوید که خدمتگزار من داود به ترغیب پسرم قصد کشتن مرا دارد!»

^۹ آنگاه دوآغ ادومی که در کنار افراد شائول ایستاده بود چنین گفت: «وقتی من در نوب بودم، داود را دیدم که با اخیملک کاهن صحبت می‌کرد. اخیملک دعا کرد تا خواست خداوند را برای داود بدانند. بعد به او خوراک داد و نیز شمشیر جلیات فلسطینی را در اختیارش گذاشت.»

^{۱۰} شائول فوری اخیملک کاهن و بستگانش را که کاهنان نوب بودند احضار نمود. وقتی آمدند شائول گفت: «ای اخیملک، پسر اخیوتوب، گوش

کن!» اخیملک گفت: «بلی قربان، گوش بفرمانم.»^{۱۳} شائول گفت: «چرا تو و داود علیه من توطئه چیده‌اید؟ چرا خوراک و شمشیر به او دادی و برای او از خدا هدایت خواستی؟ او بر ضد من برخاسته است و در کمین من می‌باشد تا مرا بکشد.»

^{۱۴} اخیملک پاسخ داد: «اما ای پادشاه، آیا در بین همه خدمتگزارانتان شخصی وفادارتر از داود که داماد شماست یافت می‌شود؟ او فرمانده گارد سلطنتی و مورد احترام درباریان است!^{۱۵} دعای من برای او چیز تازه‌ای نیست. غلامت و خاندانش را در این مورد مقصر ندانید، زیرا اطلاعی از چگونگی امر نداشتم.»

^{۱۶} پادشاه فریاد زد: «ای اخیملک، تو و تمام خاندانت باید کشته شوید!»^{۱۷} آنگاه به گارد محافظ خود گفت: «تمام این کاهنان خداوند را بکشید، زیرا همه آنها با داود همدست هستند. آنها می‌دانستند که داود از دست من گریخته است، ولی چیزی به من نگفتند!» اما سربازان جرأت نکردند دست خود را به خون کاهنان خداوند آلوده کنند.

^{۱۸} پادشاه به دوآغ ادومی گفت: «تو این کار را انجام بده.» دوآغ برخاست و همه را کشت. قربانیان، هشتاد و پنج نفر بودند و لباس‌های رسمی کاهنان را بر تن داشتند.^{۱۹} سپس به دستور شائول به نوب، شهر کاهنان رفته، تمام مردان، زنان، اطفال شیرخواره، و حتی گاوها، الاغها و گوسفندها را از بین برد.^{۲۰} فقط ایباتار، یکی از پسران اخیملک جان سالم بدر برد و نزد داود فرار کرد.^{۲۱} او به داود خبر داد که شائول چه کرده است.

^{۲۲} داود گفت: «وقتی دوآغ را در آنجا دیدم فهمیدم به شائول خبر می‌دهد. در حقیقت من باعث کشته شدن خاندان پدرت شدم.^{۲۳} حال، پیش من بمان و ترس. هر که قصد کشتن تو را دارد، دنبال من هم هست. تو پیش من در امان خواهی بود.»

داود شهر قعیله را نجات می‌دهد

۲۳ روزی به داود خبر رسید که فلسطینی‌ها به شهر قعیله حمله کرده، خرمن‌ها را غارت

چون به شائول خبر رسید که داود از قعیله فرار کرده است، دیگر به قعیله نرفت.

داود در کوهستان

^{۱۴} داود در بیابان و در غارهای کوهستان زیف بسر می برد. شائول نیز هر روز به تعقیب او می پرداخت، ولی خداوند نمی گذاشت که دست او به داود برسد.

^{۱۵} وقتی داود در حارث (واقع در زیف) بود، شنید که شائول برای کشتن او به آنجا آمده است. ^{۱۶} یوناتان، پسر شائول به حارث آمد تا با وعده های خدا داود را تقویت دهد. ^{۱۷} یوناتان به او گفت: «نترس، پدرم هرگز تو را پیدا نخواهد کرد. تو پادشاه اسرائیل خواهی شد و من معاون تو. پدرم نیز این موضوع را بخوبی می داند.» ^{۱۸} پس هر دو ایشان در حضور خداوند پیمان دوستی خود را تجدید نمودند. داود در حارث ماند، ولی یوناتان به خانه برگشت.

^{۱۹} اما اهالی زیف نزد شائول به جبهه رفتند و گفتند: «ما می دانیم داود کجا پنهان شده است. او در صحرای نگب در غارهای حارث واقع در کوه حخیله است. ^{۲۰} هر وقت پادشاه مایل باشند، بیایند تا او را دست بسته تسلیم کنیم.»

^{۲۱} شائول گفت: «خداوند شما را برکت دهد که به فکر من هستید! ^{۲۲} بروید و بیشتر تحقیق کنید تا مطمئن شوید او در آنجاست. ببینید چه کسی او را دیده است. می دانم که او خیلی زرنگ و حیله گر است. ^{۲۳} مخفیگاه های او را پیدا کنید، آنوقت برگردید و جزییات را به من گزارش دهید و من همراه شما بدانجا خواهم آمد. اگر در آنجا باشد، هرطور شده او را پیدا می کنم، حتی اگر مجبور باشم و جب به جب تمام سرزمین یهودا را بگردم!»

^{۲۴} و ^{۲۵} مردان زیف به خانه هایشان برگشتند. اما داود چون شنید که شائول در تعقیب او بطرف زیف می آید، برخاسته با افرادی که بیابان معون که در جنوب یهودا واقع شده است، رفت. ولی شائول و

می کنند. ^۲ داود از خداوند پرسید: «آیا بروم و با آنها بجنگم؟»

خداوند پاسخ فرمود: «بلی، برو با فلسطینیها بجنگ و قعیله را نجات بده.»

^۳ ولی افراد داود به او گفتند: «ما حتی اینجا در یهودا می ترسیم چه برسد به آنکه به قعیله برویم و با لشکر فلسطینیها بجنگیم!»

^۴ پس داود بار دیگر در این مورد از خداوند پرسید و خداوند باز به او گفت: «به قعیله برو و من تو را کمک خواهم کرد تا فلسطینیها را شکست بدهی.» ^۵ پس داود و افرادی که به قعیله رفتند و فلسطینیها را کشتند و گله هایشان را گرفتند و اهالی قعیله را نجات دادند. ^۶ (وقتی ابیاتار کاهن به قعیله نزد داود فرار کرد، ایفود* را نیز با خود آورد.)

^۷ هنگامی که شائول شنید که داود در قعیله است، گفت: «خدا او را بدست من داده، چون داود خود را در شهری حصاردار به دام انداخته است!»

^۸ پس شائول تمام نیروهای خود را احضار کرد و بسمت قعیله حرکت نمود تا داود و افرادی که در شهر محاصره کند.

^۹ وقتی داود از نقشه شائول باخبر شد به ابیاتار گفت: «ایفود را بیاور تا از خداوند سؤال نمایم که چه باید کرد.»

^{۱۰} داود گفت: «ای خداوند، خدای اسرائیل، شنیده ام که شائول عازم قعیله است و می خواهد این شهر را به دلیل مخالفت با من نابود کند. ^{۱۱} و ^{۱۲} آیا اهالی قعیله مرا به دست او تسلیم خواهند کرد؟ آیا همانطور که شنیده ام شائول به اینجا خواهد آمد؟ ای خداوند، خدای اسرائیل، خواهش می کنم به من جواب بده.»

خداوند فرمود: «بلی، شائول خواهد آمد.» داود گفت: «در اینصورت آیا اهالی قعیله، من و افرادم را بدست او تسلیم می کنند؟»

خداوند فرمود: «بلی، بدست او تسلیم می کنند.» ^{۱۳} پس داود و افرادی که حدود ششصد نفر بودند برخاسته، از قعیله بیرون رفتند. آنها در یک جا نمی ماندند بلکه جای خود را دایم عوض می کردند.

* «ایفود» جلیقه مخصوصی بود که کاهنان روی لباس خود می پوشیدند.

بعضی از افرادم گفتند که شما را بکشم، اما من اینکار را نکردم. به آنها گفتم که او برگزیده خداوند است و من هرگز به او آسیبی نخواهم رساند.^{۱۱} ببینید، قسمتی از ردای شما در دست من است. من آن را بریدم، ولی شما را نکشتم! آیا همین به شما ثابت نمی‌کند که من قصد آزار شما را ندارم و نسبت به شما گناه نکرده‌ام، هر چند شما در تعقیب من هستید تا مرا نابود کنید؟^{۱۲} و^{۱۳} خداوند در میان من و شما حکم کند و انتقام مرا خودش از شما بگیرد. ولی از طرف من هیچ بدی به شما نخواهد رسید. از قدیم گفته‌اند: بدی از آدم بد صادر می‌شود.^{۱۴} پادشاه اسرائیل در تعقیب چه کسی است؟ آیا حیف نیست که پادشاه وقتش را برای من که به اندازه یک سگ مرده یا یک کک ارزش ندارم تلف نماید؟^{۱۵} خداوند خودش بین ما داوری کند تا معلوم شود مقصر کیست. خداوند خودش از حق من دفاع کند و مرا از چنگ شما برهاند!

^{۱۶} و^{۱۷} وقتی داود صحبت خود را تمام کرد، شائول گفت: «پسرم داود، آیا این صدای توست؟» و گریه امانش نداد. او به داود گفت: «تو از من بهتر هستی. چون تو در حق من خوبی کرده‌ای، ولی من نسبت به تو بدی کرده‌ام.^{۱۸} آری، تو امروز نشان دادی که نسبت به من مهربان هستی، زیرا خداوند مرا به تو تسلیم نمود، اما تو مرا نکشتی.^{۱۹} چه کسی تاکنون شنیده است که کسی دشمن خود را در چنگ خویش بیابد، ولی او را نکشد؟ بخاطر این لطفی که تو امروز به من کردی، خداوند به تو پاداش خوبی بدهد.^{۲۰} حال مطمئنم که تو پادشاه اسرائیل خواهی شد و حکومت خود را تثبیت خواهی کرد.^{۲۱} به خداوند قسم بخور که وقتی به پادشاهی رسیدی، خاندان مرا از بین نبری و بگذاری اسم من باقی بماند.»^{۲۲} پس داود برای او قسم خورد و شائول به خانه خود رفت، ولی داود و همراهانش به پناهگاه خود برگشتند.

داود و ابیجایل

۲۵ سموئیل وفات یافت و اسرائیلی‌ها جمع شده، برای او عزاداری کردند. سپس او را

افرادش نیز بدنبال او تا معون رفتند.^{۲۶} شائول و داود در دو طرف یک کوه قرار گرفتند. شائول و سربازانش هر لحظه نزدیکتر می‌شدند و داود سعی می‌کرد راه فراری پیدا کند، ولی فایده‌ای نداشت.^{۲۷} درست در این هنگام به شائول خبر رسید که فلسطینی‌ها به اسرائیل حمله کرده‌اند.^{۲۸} پس شائول به ناچار دست از تعقیب داود برداشت و برای جنگ با فلسطینی‌ها بازگشت. به این دلیل آن مکان را کوه جدایی نامیدند.^{۲۹} داود از آنجا رفت و در غارهای عین جدی پنهان شد.

داود از کشتن شائول چشم پوشی می‌کند

۲۴ وقتی شائول از جنگ با فلسطینی‌ها مراجعت نمود، به او خبر دادند که داود به صحرای عین جدی گریخته است.^۲ پس او با سه هزار نفر از بهترین سربازان خود به صحرای عین جدی رفت و در میان «صخره‌های بز کوهی» به جستجوی داود پرداخت.^۳ بر سر راه به آغل گوسفندان رسید. در آنجا غاری بود. شائول وارد غار شد تا رفع حاجت نماید. اتفاقاً داود و مردانش در انتهای غار مخفی شده بودند!

^۴ افراد داود آهسته در گوش او گفتند: «امروز همان روزی است که خداوند وعده داده دشمنت را بدست تو تسلیم نماید تا هر چه می‌خواهی با او بکنی!» پس داود آهسته جلو رفت و گوشه ردای شائول را برید.^۵ ولی بعد وجدانش ناراحت شد،^۶ و به افراد خود گفت: «کار بدی کردم. وای بر من اگر کوچکترین آسیبی از طرف من به پادشاهم برسد، زیرا او برگزیده خداوند است.»

^۷ و^۸ داود با این سخنان افرادش را سرزنش کرد و نگذاشت به شائول آسیبی برسانند. پس از اینکه شائول از غار خارج شد، داود بیرون آمد و فریاد زد: «ای پادشاه من!» وقتی شائول برگشت، داود او را تعظیم کرد^۹ و گفت: «چرا به حرف مردم گوش می‌دهید که می‌گویند من قصد جان شما را دارم؟ امروز به شما ثابت شد که این سخن حقیقت ندارد. خداوند شما را در این غار بدست من تسلیم نمود و

گوسفندانمان چون حصار بوده‌اند و تا وقتی که در صحرا نزد آنها بودیم حتی یک گوسفند از گله ما دزدیده نشد.^{۱۷} بهتر است تا دیر نشده فکری به حال ارباب و خانواده‌اش بکنی، چون جانشان در خطر است. ارباب بقدری بداخلاق است که نمی‌شود با او حرف زد.»

^{۱۸} آنگاه ایبجایل با عجله دویست نان، دو مشک شراب، پنج گوسفند کباب شده، هفده کیلو غله برشته و صد نان کشمش و دویست نان انجیری برداشته، آنها را روی چند الاغ گذاشت^{۱۹} و به نوکران خود گفت: «شما جلوتر بروید و من هم دنبالش می‌روم. آمد.» ولی در این مورد چیزی به شوهرش نگفت.

^{۲۰} ایبجایل بر الاغ خود سوار شد و براه افتاد. وقتی در کوه به سر یک پیچ رسید، داود و افرادش را دید که بطرف او می‌آیند.

^{۲۱} داود پیش خود چنین فکر کرده بود: «من در حق این مرد بسیار خوبی کردم. گله‌های او را محافظت نمودم و نگذاشتم چیزی از آنها دزدیده شود، اما او این خوبی مرا با بدی جبران کرد.^{۲۲} لعنت بر من اگر تا فردا صبح یکی از افراد او را زنده بگذارم!»

^{۲۳} وقتی ایبجایل داود را دید فوری از الاغ پیاده شد و به او تعظیم نمود.^{۲۴} او به پاهای داود افتاده، گفت: «سرور من، تمام این تقصیرات را به گردن من بگذارید، ولی اجازه بفرمایید بگویم قضیه از چه قرار است:^{۲۵} نابال آدم بداخلاقی است. پس خواهش می‌کنم به حرفهایی که زده است توجه نکنید. همانگونه که از اسمش هم پیداست او شخص نادانی است. متأسفانه من از آمدن افراد شما مطلع نشدم.^{۲۶} سرور من، خداوند نمی‌خواهد دست شما به خون دشمنان آلوده شود و خودتان از آنها انتقام بگیرید، به حیات خداوند و به جان شما قسم که همه دشمنان و بدخواهانتان مانند نابال هلاک خواهند شد.^{۲۷} حال، خواهش می‌کنم این هدیه کنیزتان را که برای افرادتان آورده است، قبول فرمایید^{۲۸} و مرا ببخشید. خداوند، شما و فرزندان شما را بر تخت سلطنت خواهد نشاند، چون برای اوست که می‌جنگید، و در تمام طول

در گورستان خانوادگی‌اش در راه دفن کردند.

در این هنگام، داود به صحرای معون رفت.^{۲۹} در آنجا مرد ثروتمندی از خاندان کالیب به نام نابال زندگی می‌کرد. او املاکی در کرمل داشت و صاحب سه هزار گوسفند و هزار بز بود. همسر او ایبجایل نام داشت و زنی زیبا و باهوش بود، اما خود او خسیس و بداخلاق بود.

یک روز وقتی نابال در کرمل مشغول چیدن پشم گوسفندانش بود،^۵ داود ده نفر از افراد خود را نزد او فرستاد تا سلامش را به وی برسانند و چنین بگویند: «خدا تو و خانواده‌ات را کامیاب سازد و اموات را برکت دهد.^۷ شنیده‌ام مشغول چیدن پشم گوسفندان هستی. ما به چوپانان تو که در این مدت در میان ما بوده‌اند آزاری نرسانده‌ایم و نگذاشته‌ایم حتی یکی از گوسفندان که در کرمل هستند، گم شود.^۸ از چوپانان خود بپرس که ما راست می‌گوییم یا نه. پس حال که افرادم را نزد تو می‌فرستم، خواهش می‌کنم لطفی در حق آنها بکن و در این عید هر چه از دست برآید به غلامانت و به دوستت داود، بده.»

^۹ افراد داود پیغام را به نابال رساندند و منتظر پاسخ ماندند.^{۱۰} نابال گفت: «این داود دیگر کیست؟ در این روزها نوکرانی که از نزد اربابان فرار می‌کنند، زیاد شده‌اند.^{۱۱} می‌خواهید نان و آب و گوشت را از دهان کارگرانم بگیرم و به شما که معلوم نیست از کجا آمده‌اید، بدهم؟»

^{۱۲} افراد داود نزد او برگشتند و آنچه را که نابال گفته بود برایش تعریف کردند.^{۱۳} داود در حالیکه شمشیر خود را به کمر می‌بست، به افرادش دستور داد که شمشیرهای خود را بردارند. چهارصد نفر شمشیر بدست همراه داود براه افتادند و دویست نفر نزد اثاثیه ماندند.

^{۱۴} در این موقع یکی از نوکران نابال نزد ایبجایل رفت و به او گفت: «داود، افراد خود را از صحرا نزد ارباب ما فرستاد تا سلامش را به او برسانند، ولی ارباب ما به آنها اهانت نمود.^{۱۵} در صورتیکه افراد داود با ما رفتار خوبی داشته‌اند و هرگز آزارشان به ما نرسیده است، بلکه شب و روز برای ما و

تا پاهای خدمتگزارانش را بشویم.»^{۴۲} او فوری از جا برخاست و پنج کنیزش را با خود برداشته، سوار بر الاغ شد و همراه قاصدان نزد داود رفت و زن او شد.^{۴۳} داود زن دیگری نیز به نام اخینوعم یزرعیلی داشت.^{۴۴} در ضمن شائول دخترش میکال را که زن داود بود به مردی به نام فلطئیل (پسر لایش) از اهالی جلیم داده بود.

داود باز هم از کشتن شائول چشم‌پوشی می‌کند

۲۶ اهالی زیف به جبهه رفتند تا به شائول بگویند که داود به بیابان رفته و در کوه حخیله پنهان شده است.^۲ پس شائول با سه هزار نفر از بهترین سربازان خود به تعقیب داود پرداخت.^۳ شائول در کنار راهی که در کوه حخیله بود اردو زد. داود در این هنگام در بیابان بود و وقتی از آمدن شائول باخبر شد، مأمورانی فرستاد تا ببینند شائول رسیده است یا نه.

^۴ و ^۵ شبی داود به اردوی شائول رفت و محل خوابیدن شائول و ابنیر، فرمانده سپاه را پیدا کرد. شائول درون سنگر خوابیده بود و ابنیر و سربازان در اطراف او بودند.

داود خطاب به اخیملک حیتی و ابیشای (پسر صرویه، برادر یوآب) گفت: «کدام یک از شما حاضرید همراه من به اردوی شائول بیایید؟»

ابیشای جواب داد: «من حاضرم.» پس داود و ابیشای شبانه به اردوگاه شائول رفتند. شائول خوابیده بود و نیزه‌اش را کنار سرش در زمین فرو کرده بود.^۸ ابیشای آهسته در گوش داود گفت: «امروز دیگر خدا دشمنت را به دام تو انداخته است. اجازه بده بروم و با نیزه‌اش او را به زمین بدوزم تا دیگر از جایش بلند نشود!»

^۹ داود گفت: «نه، او را نکش، زیرا کیست که بر پادشاه برگزیده خداوند دست بلند کند و بی‌گناه بماند؟^{۱۰} مطمئناً خود خداوند، روزی او را از بین خواهد برد؛ وقتی اجلس برسد او خواهد مرد، یا در بستر و یا در میدان جنگ.^{۱۱} ولی من هرگز دست

عمرتان هیچ بدی به شما نخواهد رسید.^{۲۹} هر وقت کسی بخواهد به شما حمله کند و شما را بکشد، خداوند، خدایتان جان شما را حفظ خواهد کرد، همانطور که گنج گرانها را حفظ می‌کنند و دشمنانتان را دور خواهد انداخت، همانگونه که سنگها را در فلاخن گذاشته، می‌اندازند.^{۳۰} وقتی خداوند تمام وعده‌های خوب خود را در حق شما انجام دهد و شما را به سلطنت اسرائیل برساند،^{۳۱} آنگاه از اینکه بی‌سبب دستتان را به خون آلوده نکردید و انتقام نکشیدید، پشیمان نخواهید شد. هنگامی که خداوند به شما توفیق دهد، کنیزتان را نیز به یاد آورید.»

^{۳۲} داود به ابیجایل پاسخ داد: «متبارک باد خداوند، خدای اسرائیل که امروز تو را نزد من فرستاد!^{۳۳} خدا تو را برکت دهد که چنین حکمتی داری و نگذاشتی دستهایم به خون مردم آلوده شود و با دستهای خود انتقام بگیرم.^{۳۴} زیرا به حیات خداوند، خدای اسرائیل که نگذاشت به تو آسیبی برسانم قسم که اگر تو نزد من نمی‌آمدی تا فردا صبح کسی را از افراد نابال زنده نمی‌گذاشتم.»

^{۳۵} آنگاه داود هدایای او را قبول کرد و به او گفت: «با خیال راحت به خانه‌ات برگرد، چون مطابق خواهش تو عمل خواهم کرد.»

^{۳۶} وقتی ابیجایل به خانه رسید دید که شوهرش یک مهمانی شاهانه ترتیب داده و خودش هم سرمست از باده است. پس چیزی به او نگفت.^{۳۷} صبح روز بعد که مستی از سر نابال پریده بود، زنش همه وقایع را برای او تعریف کرد. آنگاه نابال از شدت ناراحتی سگته کرد^{۳۸} و بعد از ده روز خداوند بلایی به جانش فرستاد و او مرد.

^{۳۹} داود وقتی شنید نابال مرده است، گفت: «خدا خود انتقام مرا از نابال گرفت و نگذاشت خدمتگزارش دستش به خون آلوده شود. سپاس بر خداوند که نابال را به سزای عمل بدش رسانید.»

آنگاه داود قاصدانی نزد ابیجایل فرستاد تا او را برای وی خواستگاری کنند.^{۴۰} چون قاصدان به کرمل رسیدند قصد خود را به ابیجایل گفتند.^{۴۱} ابیجایل تعظیم کرده، جواب داد: «من کنیز او هستم و آماده‌ام

کس را مطابق نیکوکاری و صداقتش پاداش دهد. او تو را بدست من تسلیم نمود، ولی من نخواستم به تو که پادشاه برگزیده خداوند هستی آسیبی برسانم. ^{۲۴} چنانکه من به تو رحم نمودم، خداوند نیز بر من رحم کند و مرا از همه این سختی‌ها برهاند.»

^{۲۵} شائول به داود گفت: «پسرم داود، خدا تو را برکت دهد. تو کارهای بزرگی خواهی کرد و همیشه موفق خواهی شد.»

پس داود به راه خود رفت و شائول به خانه بازگشت.

داود در میان فلسطینی‌ها

۲۷ داود با خود فکر کرد: «روزی شائول مرا خواهد کشت. پس بهتر است به سرزمین فلسطینی‌ها بروم تا او از تعقیب من دست بردارد؛ آنگاه از دست او رهایی خواهم یافت.»

^۳ پس داود و آن ششصد نفر که همراهش بودند با خانواده‌های خود به جت رفتند تا تحت حمایت اخیش پادشاه (پسر معوک) زندگی کنند. داود زنان خود، اخینوعم یزرعیلی و ابیجایل کرملی (زن سابق نابال) را نیز همراه خود برد. ^۴ به شائول خبر رسید که داود به جت رفته است. پس او از تعقیب داود دست کشید.

^۵ روزی داود به اخیش گفت: «لزومی ندارد ما در پایتخت نزد شما باشیم؛ اگر اجازه بدهید به یکی از شهرهای کوچک می‌رویم و در آنجا زندگی می‌کنیم.»

^۶ پس اخیش، صِقلَغ را به او داد و این شهر تا به امروز به پادشاهان یهودا تعلق دارد. ^۷ آنها مدت یک سال و چهار ماه در سرزمین فلسطینی‌ها زندگی کردند.

^۸ داود و سربازانش از آنجا قبایل جشوری و جَرِزی و عمالیقی را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند. (این قبایل از قدیم در سرزمینی که تا شور و مصر امتداد می‌یافت زندگی می‌کردند). ^۹ در این تاخت و تازها، یک نفر را هم زنده نمی‌گذاشتند و گله‌ها و اموال آنها را غارت می‌نمودند، و وقتی نزد اخیش برمی‌گشتند ^{۱۰} اخیش می‌پرسید: «امروز به کجا حمله

خود را بر برگزیده خداوند بلند نخواهم کرد! اما اکنون به تو می‌گویم چه کنیم. نیزه و کوزه آب او را بر می‌داریم و با خود می‌بریم!» ^{۱۲} پس داود نیزه و کوزه آب شائول را که کنار سرش بود برداشته، از آنجا بیرون رفت و کسی متوجه او نشد، زیرا خداوند همه افراد شائول را به خواب سنگینی فرو برده بود.

^{۱۳} داود از دامنه کوه که مقابل اردوگاه بود بالا رفت تا به یک فاصله بی‌خطر رسید. ^{۱۴} آنگاه داود سربازان شائول و ابنیر را صدا زده، گفت: «ابنیر، صدایم را می‌شنوی؟»

ابنیر پرسید: «این کیست که با فریادش پادشاه را بیدار می‌کند؟»

^{۱۵} داود به او گفت: «مگر تو مرد نیستی؟ آیا در تمام اسرائیل کسی چون تو هست؟ پس چرا از آقای خود شائول محافظت نمی‌کنی؟ یک نفر آمده بود او را بکشد! ^{۱۶} به خداوند زنده قسم بخاطر این بی‌توجهی، تو باید کشته شوی، زیرا از پادشاه برگزیده خداوند محافظت نکردی. کجاست کوزه آب و نیزه‌ای که در کنار سر پادشاه بود؟»

^{۱۷} و ^{۱۸} شائول صدای داود را شناخت و گفت: «پسرم داود، این تو هستی؟» داود جواب داد: «بلی سرورم، من هستم. چرا مرا تعقیب می‌کنید؟ مگر من چه کرده‌ام؟ جرم من چیست؟ ^{۱۹} ای پادشاه! اگر خداوند شما را علیه من برانگیخته است، قربانی تقدیم او می‌کنم تا گناهم بخشیده شود، اما اگر اشخاصی شما را علیه من برانگیخته‌اند، خداوند آنها را لعنت کند، زیرا مرا از خانه خداوند دور کرده‌اند تا در این بیابان، بت‌های بت‌پرستان را عبادت کنم. ^{۲۰} آیا من باید دور از حضور خداوند، در خاک بیگانه بمیرم؟ چرا پادشاه اسرائیل همچون کسی که کبک را بر کوهها شکار می‌کند، به تعقیب یک کک آمده؟»

^{۲۱} شائول گفت: «من گناه کرده‌ام. پسرم، به خانه برگرد و من دیگر آزاری به تو نخواهم رساند، زیرا تو امروز از کشتن چشم پوشیدی. من حماقت کردم و اشتباه بزرگی مرتکب شدم.»

^{۲۲} داود گفت: «نیزه تو اینجاست. یکی از افراد خود را به اینجا بفرست تا آن را بگیرد. ^{۲۳} خداوند هر

نفر که مرده صحبت کنم، آیا می توانی روح او را برای من احضار کنی؟»

۹ زن جواب داد: «می خواهی مرا به کشتن بدهی؟ مگر نمی دانی شائول تمام جادوگران و فالگیران را از کشور بیرون رانده است؟ آمده ای مرا به دام بیاندازی؟»

۱۰ اما شائول به خداوند زنده قسم خورد او را لو ندهد. ۱۱ پس زن پرسید: «حال روح چه کسی را می خواهی برای احضار کنم؟»
شائول گفت: «سموئیل.»

۱۲ وقتی زن چشمش به سموئیل افتاد، فریاد زد: «تو مرا فریب دادی! تو شائول هستی!»
۱۳ شائول گفت: «نترس، بگو چه می بینی؟»
گفت: «روحی را می بینم که از زمین بیرون می آید.»

۱۴ شائول پرسید: «چه شکلی است؟»
زن گفت: «پیرمردی است که ردای بلند برتن دارد.»
شائول فهمید که سموئیل است، پس خم شده او را تعظیم کرد.

۱۵ سموئیل به شائول گفت: «چرا مرا احضار کردی و آرامشم را برهم زدی؟»
شائول گفت: «برای اینکه در وضع بسیار بدی قرار گرفته ام. فلسطینی ها با ما در حال جنگند و خدا مرا ترک گفته است. او جواب دعای مرا نه بوسیله خواب می دهد نه توسط انبیاء. پس ناچار به تو پناه آورده ام تا بگویی چه کنم.»

۱۶ سموئیل جواب داد: «اگر خداوند تو را ترک گفته و دشمنت شده است دیگر چرا از من می پرسی که چه کنی؟ ۱۷ همانطور که خداوند توسط من فرموده بود، سلطنت را از دست تو گرفته و به رقیب تو داود داده است. ۱۸ تمام این بلاها برای این به سر تو آمده است که وقتی خداوند به تو فرمود: برو قوم عمالیق را بکلی نابود کن، او را اطاعت نکردی. ۱۹ در

بریدی؟» داود هم جواب می داد به جنوب یهودا یا جنوب یرحَم ئیل یا جنوب سرزمین قینیاها.
۱۱ داود، مرد یا زنی را زنده نمی گذاشت تا به جت بیاید و بگوید که او به کجا حمله کرده است. مادامی که داود در سرزمین فلسطینی ها زندگی می کرد، کارش همین بود. ۱۲ کم کم اخیش به داود اعتماد پیدا کرد و با خود گفت: «داود با این کارهایش مورد نفرت قوم خود اسرائیل قرار گرفته، پس تا عمر دارد مرا خدمت خواهد کرد.»

شائول و زن جادوگر

۲۸ در آن روزها، فلسطینی ها قوای خود را جمع کردند تا بار دیگر به اسرائیل حمله کنند. اخیش پادشاه به داود و سربازانش گفت: «شما باید ما را در این جنگ کمک کنید.»
۲ داود پاسخ داد: «البته! خواهید دید چکار خواهیم کرد!»

اخیش به او گفت: «من هم تو را محافظ شخصی خود خواهم ساخت.»
۳ (در این وقت سموئیل نبی درگذشته بود و قوم اسرائیل برای او سوگواری نموده، او را در زادگاهش رامه دفن کرده بودند. در ضمن شائول پادشاه، تمام فالگیران و جادوگران را از سرزمین اسرائیل بیرون کرده بود.)

۴ فلسطینی ها آمدند و در شونیم اردو زدند. لشکر اسرائیل نیز به فرماندهی شائول در جلبوع صف آرایی کردند. ۵ وقتی شائول چشمش به قوای عظیم فلسطینی ها افتاد بسیار ترسید و از خداوند سؤال نمود که چه کند. اما خداوند نه در خواب جواب داد، نه بوسیله اوریم* و نه توسط انبیاء.

۶ پس شائول به افرادش گفت: «زن جادوگری که بتواند روح احضار نماید پیدا کنید تا از او کمک بگیریم.»

آنها گفتند: «در عیندُر یک زن جادوگر هست.»
۸ پس شائول تغییر قیافه داده، لباس معمولی بر تن کرد و دو نفر از افراد خود را برداشته، شبانه به منزل آن زن رفت و به او گفت: «من می خواهم با یک

* اوریم و تُمیم وسایل مقدسی بودند که توسط آنها خواست خدا را در می یافتند. نگاه کنید به خروج ۲۸:۳۰.

می رقصیدند و می سرودند: شائول هزاران نفر را کشته و داود ده‌ها هزار نفر را!»

۶ پس اخیش، داود و افرادش را احضار کرد و گفت: «به خداوند زنده قسم که من به تو اطمینان دارم و در این مدت که با ما بودی هیچ بدی از تو ندیده‌ام. من راضی هستم که با ما به جنگ بیایی، ولی رهبران فلسطینی قبول نمی‌کنند. ۷ پس خواهش می‌کنم ایشان را ناراحت نکنید و بدون سر و صدا برگردید.»

۸ داود گفت: «مگر در این مدت از من چه بدی دیده‌اید؟ چرا نباید با دشمنان شما بجنگم؟»

۹ اما اخیش گفت: «در نظر من، تو چون فرشته خدا خوب هستی ولی رهبران فلسطینی نمی‌خواهند تو با ما بیایی. ۱۰ بنابراین فردا صبح زود بلند شو و همراه افرادت از اینجا برو.»

۱۱ پس داود و افرادش، صبح زود برخاستند تا به سرزمین فلسطین برگردند، ولی سپاه فلسطین عازم یزرعیل شد.

جنگ با عمالیقی‌ها

۳۰ بعد از سه روز، داود و افرادش به صقلغ رسیدند. قبل از آن، عمالیقی‌ها به جنوب یهودا هجوم آورده، شهر صقلغ را به آتش کشیده بودند و همه زنان و کودکان را با خود برده بودند. ۱ داود و افرادش وقتی به شهر رسیدند و دیدند چه برسر زنها و بچه‌هایشان آمده است، ۲ با صدای بلند آنقدر گریه کردند که دیگر رمقی برایشان باقی نماند. ۳ هر دو زن داود، اخینوعم و ابیجایل هم جزو اسیران بودند. ۴ داود بسیار مضطرب بود، زیرا افرادش بخاطر از دست دادن بچه‌هایشان از شدت ناراحتی می‌خواستند او را سنگسار کنند. اما او خویشتن را از خداوند، خدایش تقویت کرد.

۵ داود به ابیاتار کاهن گفت: «ایفود* را پیش من بیاور! ابیاتار آن را آورد. ۶ داود از خداوند پرسید: «آیا دشمن را تعقیب کنم؟ آیا به آنها خواهم رسید؟»

* «ایفود» جلیقه مخصوصی بود که کاهنان روی لباس خود می‌پوشیدند.

ضمن خداوند، تو و قوای اسرائیل را تسلیم فلسطینی‌ها خواهد کرد و تو و پسرانت فردا پیش من خواهید بود!»

۲۰ شائول با شنیدن سخنان سموئیل زانوانش سست شد و نقش زمین گشت. او رمقی در بدن نداشت، چون تمام روز چیزی نخورده بود. ۲۱ وقتی آن زن شائول را چنین پریشان دید، گفت: «قربان، من جان خود را به خطر انداختم و دستور شما را اطاعت کردم. ۲۲ خواهش می‌کنم شما هم خواهش کنیزتان را رد نکنید و کمی خوراک بخورید تا قوت داشته باشید و بتوانید برگردید.» ۲۳ ولی شائول نمی‌خواست چیزی بخورد. اما افراد او نیز به اتفاق آن زن اصرار کردند تا اینکه بالاخره بلند شد و نشست. ۲۴ آن زن یک گوساله چاق در خانه داشت. پس با عجله آن را سربرید و مقداری خمیر بدون مایه برداشت و نان پخت. ۲۵ بعد نان و گوشت را جلو شائول و همراهانش گذاشت. آنها خوردند و همان شب برخاسته، روانه شدند.

فلسطینیها داود را رد می‌کنند

۲۹ فلسطینیها قوای خود را در افیق به حال آماده باش درآوردند و اسرائیلی‌ها نیز کنار چشمه‌ای که در یزرعیل است اردو زدند. ۱ رهبران فلسطینی صفوف سربازان خود را به حرکت درآوردند. داود و سربازانش همراه اخیش بدنبال آنها در حرکت بودند. ۲ رهبران فلسطینی پرسیدند: «این عبرانی‌ها در سپاه ما چه می‌کنند؟»

اخیس به آنها جواب داد: «این داود است. او از افراد شائول، پادشاه اسرائیل است که از نزد او فرار کرده و بیش از یک سال است با ما زندگی می‌کند. در این مدت کوچکترین اشتباهی از او سرزده است.»

۳ ولی رهبران فلسطینی خشمگین شدند و به اخیس گفتند: «او را به شهری که به او داده‌ای برگردان! چون ما را در جنگ یاری نخواهد کرد و از پشت به ما خنجر خواهد زد. برای اینکه رضایت اربابش را جلب نماید چه چیز بهتر از اینکه سرهای ما را به او پیشکش کند. ۴ این همان داود است که زنان اسرائیلی برای او

است.»

۲۱ سپس داود نزد آن دویست نفر خسته‌ای که کنار نهر بسور مانده بودند، رفت. آنها به استقبال داود و همراهانش آمدند و داود با آنها احوال‌پرسی کرد. ۲۲ اما بعضی از افراد شروری که در میان مردان داود بودند گفتند: «آنها همراه ما نیامدند، بنابراین از این غنیمت هم سهمی ندارند. زنان و بچه‌هایشان را به آنها واگذارید و بگذارید بروند.»

۲۳ اما داود گفت: «نه، برادران من! با آنچه خداوند به ما داده است چنین عمل نکنید. خداوند ما را سلامت نگاه داشته و کمک کرده است تا دشمن را شکست دهیم. ۲۴ من با آنچه شما می‌گویید موافق نیستم. همه ما بطور یکسان از این غنیمت سهم خواهیم برد. کسانی که به میدان جنگ می‌روند و آنانی که در اردوگاه نزد اسباب و اثاثیه می‌مانند سهم هر دو مساوی است.» ۲۵ از آن زمان به بعد این حکم داود در اسرائیل بصورت یک قانون درآمد که تا به امروز هم به قوت خود باقی است.

۲۶ وقتی که داود به صقلغ رسید، قسمتی از غنایم جنگی را برای بزرگان یهودا که دوستانش بودند، فرستاد و گفت: «این هدیه‌ای است که از دشمنان خداوند بدست آورده‌ایم.» ۲۷-۳۱ داود برای این شهرها نیز که خود و همراهانش قبلاً در آنجا بودند هدایا فرستاد: بیت‌ئیل، راموت در جنوب یهودا، یتیر، عروعر، سفموت، اشموع، راکال، شهرهای یرحم‌ئیلان، شهرهای قینان، حرمه، بورعاشان، عتاق و حبرون.

مرگ شائول و پسرانش

(۱ تواریخ ۱۰: ۱-۱۲)

۳۱ فلسطینی‌ها با اسرائیلی‌ها وارد جنگ شدند و آنها را شکست دادند. اسرائیلیها فرار کردند و در دامنه کوه جلبوع، تلفات زیادی بجای گذاشتند. ۲ فلسطینی‌ها شائول و پسران او یوناتان، ایناداب و ملکیشوع را محاصره کردند و پسرانش را کشتند. ۳ عرصه بر شائول تنگ شد و تیراندازان فلسطینی دورش را گرفته او را بسختی مجروح کردند.

خداوند به او فرمود: «بلی، آنها را تعقیب کن، چون به آنها خواهی رسید و آنچه را که برده‌اند پس خواهی گرفت!»

۱۰۳۹ پس داود و آن ششصد نفر به تعقیب عمالیقی‌ها پرداختند. وقتی به نهر بسور رسیدند، دویست نفر از افراد داود از فرط خستگی نتوانستند از آن عبور کنند، اما چهار صد نفر دیگر به تعقیب دشمن ادامه دادند. ۱۲۰۱۱ در بین راه به یک جوان مصری برخوردند و او را نزد داود آوردند. او سه شبانه روز چیزی نخورده و نیاشامیده بود. آنها مقداری نان انجیری، دو نان کشمش و آب به او دادند و جان او تازه شد.

۱۳ داود از او پرسید: «تو کیستی و از کجا می‌آیی؟»

گفت: «من مصری و نوکر یک شخص عمالیقی هستم. اربابم سه روز پیش مرا در اینجا رها نمود و رفت، چون مریض بودم. ۱۴ ما به جنوب سرزمین کریتی‌ها واقع در جنوب یهودا و سرزمین قبیلۀ کالیب هجوم بردیم و شهر صقلغ را سوزانیم.»

۱۵ داود از او پرسید: «آیا می‌توانی ما را به آن گروه برسانی؟»

آن جوان پاسخ داد: «اگر به نام خدا قسم بخورید که مرا نکشید و یا مرا به اربابم پس ندهید حاضرم شما را راهنمایی کنم تا به آنها برسید.»

۱۶ پس او داود و همراهانش را به اردوگاه دشمن راهنمایی کرد. آنها در مزارع پخش شده، می‌خوردند و می‌نوشیدند و می‌رقصیدند، چون از فلسطینی‌ها و مردم یهودا غنایم فراوانی به چنگ آورده بودند.

۱۷ همان شب داود و همراهانش بر آنها هجوم برده، تا غروب روز بعد، ایشان را از دم شمشیر گذراندند، بطوری که فقط چهار صد نفر از آنها باقی ماندند که بر شتران خود سوار شده، گریختند.

۱۹ و ۱۸ داود تمام غنایم را از عمالیقی‌ها پس گرفت. آنها زنان و اطفال و همه متعلقات خود را بدون کم و کسر پس گرفتند و داود دو زن خود را نجات داد. ۲۰ افراد داود تمام گله‌ها و رمه‌ها را گرفته، پیشاپیش خود می‌رانندند و می‌گفتند: «همه اینها غنایم داود

کشته شدگان رفتند، جنازه شائول و سه پسرش را که در کوه جلبوع افتاده بود یافتند.^۹ آنها سر شائول را از تنش جدا کرده، اسلحه او را باز کردند، سپس جارچیان به سراسر فلسطین فرستادند تا خبر کشته شدن شائول را به بتخانه‌ها و مردم فلسطین برسانند.^{۱۰} اسلحه شائول را در بتخانه عشتاروت گذاشتند و جسدش را بر دیوار شهر بیتشان آویختند.^{۱۱} وقتی ساکنان یابیش جلعاد، آنچه را که فلسطینی‌ها بر سر شائول آورده بودند شنیدند،^{۱۲} مردان دلاور خود را به بیتشان فرستادند. آنها تمام شب در راه بودند تا سرانجام به بیتشان رسیدند و اجساد شائول و پسرانش را از دیوار پایین کشیده، به یابیش آوردند و آنها را در آنجا سوزاندند.^{۱۳} سپس استخوانهای ایشان را گرفته، زیر درخت بلوطی که در یابیش است دفن کردند و هفت روز روزه گرفتند.

^۴ پس شائول به محافظ خود گفت: «پیش از آنکه به دست این کافران بیفتم و با رسوایی کشته شوم، تو با شمشیرت مرا بکش!»

ولی آن مرد ترسید این کار را نکند. پس شائول شمشیر خود را گرفت و خود را بر آن انداخت و مرد.^۵ محافظ شائول چون او را مرده دید، او نیز خود را روی شمشیرش انداخت و همراه شائول مرد. ^۶ بدین ترتیب، شائول و سه پسرش و محافظ وی و همه افرادش در آن روز کشته شدند.

^۷ اسرائیلی‌هایی که در آنسوی دره یزرعیل و شرق رود اردن بودند، وقتی شنیدند که سربازانشان فرار کرده و شائول و پسرانش کشته شده‌اند، شهرهای خود را ترک نموده گریختند. پس فلسطینی‌ها آمدند و در آن شهرها ساکن شدند.

^۸ در فردای آن روز، چون فلسطینی‌ها برای غارت